تصوف

(انقره)
۲۹۰

دفتر اول

من سلسلة الذهب

مؤلفی

مولانا جامی

قدس سره

سلسلة الذهب

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüp[hanesi]

Süleym[aniye] ... Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3762
Eski Kayıt No:

1929
...Kütüphanesi

بسم الله الرحمن الرحیم

الله الحمد قبل کل کلام     بصفات الجلال و الاکرام
حمد او تاج تارک سخن است     صدر هر نامهٔ نو و کهن است
خامه چون تاج نامه آراید     درة التاج نام او شاید
الله الله چه فرخ نامست این     ورد دل حرز جان تمامست این
پنج حرفست بس شگرف این اسم     پیش رو گنج نهان ذات طلسم
زید الله چو پنجه است این پنج     زان گرانمایه پنج گوهر سنج
دیو را کو بحالش تو شتافت     جز بدین پنج پنجه نتوان تافت
زین پس این حروف فرخ فال     جلوه گر صد هزار نعت کمال
خامه آرا چو مردم دیده     جامهٔ مشک رنگ پوشیده
زیر مشکین شعار یک یک حرف     حقه حوران قاصرات الطرف
دو الف زو براستی دو گواه     کرده روشن بسر وحدت راه
یکی از فتح فتح باب فرح     کرده در منظر فرح روح
وان دگر داده از سکون تسکین     دل و جانرا بکمین تمکین
از دو لام مشترگرفته قوت و قوت     از یکی ملک و از دگر ملکوت
لام ساکن بملک اشارت دان     وان دگر زان دگر عبارت دان



قطعه
بنمائی که براه بیمائی     کی توان گر تو راه بنمائی
بنمائی که طالب راهیم     ره بسوی تو از تو میخواهیم

## در بیان آنکه حضرت حق سبحانه هستی ساذجست و وجود مطلق

دور بینان بارگاه الست     همچنین زین پی نبرده اند که هست
ذات پاکش ز چونی و چندی     هستی ساده از نشانمندی
وحدت ساذجی و هستی بحت     در یکی من و مکان چه فوق و چه تحت
وحدتی گشته گر نشش طاری     در همه ساری و ز همه عاری
از حدود و تعلقات برون     وز قیود تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده     نه با طلاق نیز قید شده
هم مقید خود است و هم مطلق     که ز باطل نموده گاه ز حق
قید او ساز وار با اطلاق     زهر خوش آمیز کار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست     خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
بود کل جهان درو مستور     کرد در کل بذات خویش ظهور
کل درو عین او و او در کل     عین او همچو آب اندر گل
آب در گل گلست و گل در آب     عین آب این دقیقه را دریاب
برترست این سخن ز درک فهوم     کی شود درک جز بترک رسوم
نه رسد کس بدین به بوالهوسی     بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیلهٔ تست     دانهٔ مکر و دام حیلهٔ تست
عقل جزوی درین نشیمن پست     بهر آداب بندگیست و حسب
بدلیل علیل و فکر سقیم     کی شناسد صفات و ذات قدیم
بوریا باف اگرچه بشکافد     کو بصنعت حریر چون بافد

## اشارت بمعنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب حس است با تنبیه بر آنکه کمال در مرتبه جمع است

وصف حق حق بخود تواند گفت / این گهر را خرد نداند سفت
شرح اوصاف ذات او ده ازو / کس نداند صفات او به ازو
هرچه خود را بآن کند توصیف / مکنش بر خلاف آن تعریف
وانچه خود را کند ازان تقدیس / تو در اثبات آن مکن تلبیس
نه بتنزیه شو چنان مشعوف / که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه آنچنان مایل / که بجسم و جهت شوی قایل
هرچه تقدیس ذات و تنزیه است / وانچه مشعر بنفی تشبیه است
مرجع آن بود تجرد ذات / از تلبس بمقتضای صفات
هرچه تشبیه باشد و تحدید / وانچه منبی ز حصر یا تقیید
منشأ او بود تلبس عین / بظهور از ملابس کونین
گر تو زرباب ذوق و ادراکی / وز تقید بیک طرف پاکی
میکن اینسان که کردمت تنبیه / جمع تنزیه را مع التشبیه
هر یکی را بجای او میدار / چشم بر مقتضای او میدار
در صفتهای حق مشو یک چشم / میگشا سوی هر یک اندک چشم
میکن از شر اعور دجال / استعاذه در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل دلست / در جمیع امور معتدلست
وسط آمد محل عز و شرف / بوسط روی نه ز هر دو طرف
تا رساند ترا بعز و بها / حکم خیر الامور اوسطها

## اشارت بمعنی تنزیه که مقتضای عقل و تشبیه که موجب حس است با تنبیه بر آنکه کمال در مرتبه جمع است

ای ظهور تو با بطون دمساز / وی بروز تو با کمون همراز
احدی لیک مرجع اعداد / واحدی لیک مجمع اضداد
اولی و ترا بدایت نی / آخری و ترا نهایت نی
ظاهری با کمال یکتایی / باطنی با وفور پیدایی
ایمنی از تغیر و تبدیل / فارغی از تحیز و تحویل
ذات تو در سرادقات جلال / از ازل تا ابد بیک منوال
بر تو کس نیست آمر و ناهی / همه آن میکنی که میخواهی
نه عطای ترا خطا مانع / نه بلای ترا ولا دافع
بر خطا پیشگان عطای تو دام / با ولا شیوه گان بلای تو کام
ای جهانی بکام از در تو / کام خواهم نه دام از در تو
دمبدم در رهم منه دامی / تا بکام خود زنم گامی
بجوار خودم رهی بنمای / در حریم دلم دری بگشای
غایب از من مرا حضوری بخش / بسروری رسان و نوری بخش
ای بس آتش پرست باد بدست / کرده عمری بخاک دیر نشست
بوده با همه سالها هم پشت / تا برافروزد آتش زردشت
کرده در خدمت مغان پی دم / قد چو عود الصلیب ترسا خم
رویش از آتش کنشت سیاه / خویش از فعلهای زشت تباه
نه همین روی و راه تیره ازو / پای تا سر بیک و تیره ازو
ناگهان برق رحمتی جسته / دلش از کفر و تیرگی رسته
گشته با جذبه عنایت خاص / مرغ جانش ز دام شرک خلاص

ره بسته بقید هستی بند | هم بتو بر تو میدهم سوگند
که مرا انچنان یکی انگار | در دلم ظلمت شکی مگذار
رحمت ذره‌دار ملک دینم نه | جای در کشور یقینم ده
هرچه غیر تو زآن نفورم کن | پای تا فرق غرق نورم کن
دیدهٔ ده سزای دیدارت | جانی آرام جای اسرارت
چند باشم بخود پرستی خویش | بند در تنگنای هستی خویش
وارهانم ز ننگ این تنگی | برسانم بزنگ بی‌رنگی
می‌پرد مرغ همتم گستاخ | در ریاض امید شاخ بشاخ
که ز بام تو دانهٔ چینم | یا ز بامت نشانهٔ بینم
پیش ازان کز جهان ببندم بار | زافسر فقر سر بلندم دار
سوی تو بار رهنا شافته‌ام | بار جز بار دل نیافته‌ام
چون شد از بار دل گرانم پشت | خلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان تو ترم | کم از خلقهٔ سگان بدرم
مکن کم باشم که با تو درین غار | همچو اصحاب کهف باشم یار
کی خورم باک گر نشینم پس | از صف دوستان نه اینم بس
که چو سگ گرچه پر شر و شینم | بر درت باسط الذراعینم
بود عمرم سفید طوماری | در کف همچو من سیهکاری
از برای سواد آن نامه | دل من محبره زبان خامه
روزگاری دران قلم زده‌ام | از خطا و خلل رقم زده‌ام
کس نیاید درو نوشته خطی | که نه در ضمن او بود سقطی
نیست حرفی درو مصون ز عوج | چو الف بلکه کاف وش همه کج

ای که پیش تو راز پنهانم | آشکار است [illegible]
بر تو آن نامهٔ پریشانی | چون تو حرفا بحرف میدانی
چون کند دست قهرمان اجل | طی آن نامهٔ خطا و خلل
ز آب عفوش ورق بشوی نخست | پس بکلک کرم که بر کف تست
بهر آزادیم برات نویس | وز خطاها خط نجات نویس
بسپر آنگهم ازان صحیفه مجل | یوم نطوی السما کطی السجل

## در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوات اتمها و اکملها

جامی از گفت و گو ببند زبان | هیچ سودی ندیده چند ازین
پای کش در گلیم گوشهٔ خویش | دست بگشا بکسب توشهٔ خویش
شیوهٔ گوشه‌گیری از سر گیر | گوشهٔ دامن پیمبر گیر
روی دل در نقاب سرمد پاک | نقد جان زیر پای احمد پاش
قائد الخلق بالهدی والعون | شاه لولاک ما خلقت الکون
نقد یثرب سلالهٔ بطحا | امی لوح خوان ما اوحی
فیض ام الکتاب پروردش | لقب امی خدا ازان کردش
لوح تعلیم نا گرفته به بر | همه زاسرار لوح داده خبر
قلم و لوح بودش اندر مشت | زان نفرسودش از قلم انگشت
آنکه انشق القمر کند چو قلم | بقلم گر نبرد دست چه غم
از گنه شست دفتر همه پاک | ور نگه کرد سینه چه باک
بر خطا دست انس و جان زاسر | گر نخواند خطی ازان چه خطر
داشت از در دهانش درجی پر | واندران درج درج سی و دو در
بود عقد صحیح لیک دران | کسری افکند سنگ بدگهران

از لعلش سهیل خسته شده / سنگ از آن رنگ لعل بخشنده
چون سهیلش رفیق سنگ آمد / سنگ در روم عقیق رنگ آمد
سنگکی کم ز مهرهٔ تسبیح / در گفتن سبحه خوان بلفظ فصیح
ور نه جان دل سیه چون سنگ / در خموشی بنعت او یک رنگ
شکمش سنگین نخواست چون ز طعام / بر شکم سنگ بسته دار مدام
سینه گنج او بود کان نقد وجود / کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز / کی کما ینبغی توان هرگز
محمدت چون بلا نهایه ز حق / یافت شد نام او از آن مشتق
می نماید بچشم عقل سلیم / حرف حایش عیان میان دو میم
چون رخ حور گرد کنارهٔ او / گشته پیدا دو گوشوارهٔ او
یا دو حلقه ز عنبرین مویش / آشکارا ز دو جانب رویش
دال آن کز همه فرد نشست / دل بنازش گرفته بر سر دست
آید الحمد اول قرآن / پس الف لام میم از پی آن
یعنی الحمد را بخوان اول / ساز الف لام ازو بمیم بدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل / نام او در بدایت تنزیل
چون شد این نام آن خجسته اثر / می دهد ذلک الکتاب خبر
که مسمای اوست فی الواقع / مظهر کل و نسخهٔ جامع
ثبت در وی بلون بی لونی / کلمات الهی و کونی
جان او موج خیز علم و یقین / سر لا ریب فیه ینست این
بود هم بحر مکرمت هم کان / گوهرش کان خلقه القرآن
قم فانذر حدیث قامت او / فاستقم شرح استقامت او

صبح رویش ز والضحی او صبح / منشرح صدرش از الم نشرح
کحل ما زاغ سرمهٔ بصرش / ناطقی وصف پاکی نظرش
پایهٔ ارتقاش ثم دنا / ذروهٔ اعتلاش او ادنی
جنبش تیر ما رمیت کفش / چشم تنگ سیه دلان هدفش
رانده بالا ز همت والا / رخش اسری بعبده لیلا
وصف حسن کسی که قرآنست / خلق را نعت او چه امکانست
لاجرم معترف بعجز و قصور / می فرستم تحیتی از دور
لست اهدی سوی الصلوة الیه / یا مفیض الوجود صل علیه
وعلی آله واصحابه / وارثی علمه وآدابه

## در خطاب زمین بوسی حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوة اکملها ومن التحیات افضلها

ای دل و دیده خاک نعلینت / رشتهٔ جان شراک نعلینت
شد ادیم رخم بخون جگری / تا چو نعلین زیر پات سپری
بی بلی گرد در وفای تو سود / که چو نعلین رخ بپای تو سود
خاک نعلینت ار نه دست رسست / گردی از نعل مرکب تو بست
در رهت خاکم از سر فاقه / که فرس ران بر آن و گه ناقه
روی مجنون بر آن زمین اولی / که بود پای ناقهٔ لیلی
ای خوش آن سرزمین که منزل تست / یا بر آنجا گذار محمل تست
هر کجا بگذری چو باد بهار / ندمد جز شمیم مشک تتار
ارض بطحا که زیر پای تو بود / خاک نعلین عرش سای تو بود
رنگش آید بچشم اهل نظر / خوشتر از خرد کرده لعل و گهر

بیشه‌ها سنگ ریزه رودش      طعنه بر بحر در مکنون زدش
خاک یثرب که با گلت آمیخت      آب روی زمین روضه بریخت
برگ کاهی کزان زمین خیزد      نافه در جیب یاسمین بیزد
خس و خاری که روید از دمنش      ننگ دارد ز سوسن و سمنش
ساخت روضات که کعبه نماست      حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود با دل ز غم رسته      جامی احرام آن حرم بسته
بوده با چهره غبار آلود      سوی آن روضه شریف سجود
کی بود ز آب چشم و خون جگر      شسته رخسار از گرد سفر
پیش آن بارگاه نورانی      سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر      کرده صد چاک جیب خرقه صبر
گرد آن منزل بهشت نشان      رفته در دیده سرشک فشان
کی بود دگر برای روز بهی      خاطر پر امید و دست تهی
رو در آن قبله گاه حشمت و ناز      پیش سینه نهاده دست نیاز
دم به دم در معنی سفته      خالی از لاف و دعوی گفته
یا نبی الله السلام علیک      انما الفوز و الفلاح لدیک
بسلام آمدم جوابم ده      مرهمی بر دل خرابم نه
بس بود جاه و احترام مرا      یک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دستبوس تو کرد      دست بیرون کن از یمانی برد
مهر روی تو هوش برد از من      بنما روی خود ز برد یمن
چون تو بی دیده ور ز باغ بلاغ      همچو نرگس ز سرمه ما زاغ
سویم افکن ز مرحمت نظری      باز کن بر رخم ز لطف دری

مهر بکشا ز حقه یاقوت      روح را کام بخش و دل را قوت
زاری من شنو تکلم کن      گریه من نگر تبسم کن
تلخ شد کام من ز بخت نژند      ساز شکر ز لعل شیرین خند
لب بجنبان پی شفاعت من      منگر در گناه و طاعت من
گر نرفتم طریق سنت تو      هستم از عاصیان امت تو
مانده ام زیر پای عصیان پست      افتم از پا اگر نگیری دست
رحم کن بر من و فقیری من      دست ده بهر دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم      این قدر بس که در رهت پستم
پست بودن براه تو خوشتر      کز بلندی بعرش سودن سر
عرش چون خاک شد براه تو پست      تا رسیدش بپای بوس تو دست
فیض جانها ز جان پاک تو باد      عرش و مادون عرش خاک تو باد

## گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گذاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله ملکه و سلطانه و اعلی امره و شانه

حق چو داد از پی اطیعوا الله      با طیعوا الرسول ما را راه
حرف دیگر نزد بلوح بیان      جز اولی الامر منکم از پی آن
چون اولوالامر ساخت پیرایه      شرع و دین را نیست همسایه
بلکه حق راست سایه ممدود      و اندران سایه عالمی خشنود
خلق را عدل شاه دین پرور      سایه فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالی رای      کش بود بر سر اهالی پای
تاجداران مسند تمکین      جمله ظل الله اند فی الارضین
لیک ظل مطابق کامل      نیست جز شاه مفضل عادل

گوهر افسر سرافرازی | قبله مقبلان ابو الغازی
شاه سلطان حسین آنکه ببست | چرخ را عدلش از تعدی دست
حق تعالی ز فیض لطف و جمال | بهر اظهار کبریا و جلال
ساخت آیینه وداد و جلا | منعکس شد در او صفات علا
دید در روی مه بنور قدم | سلطنت را قرین حسن شیم
داد نامش ازین دو اسم شرف | درج در وی رموز حرف بحرف
بو سر اسمش بیّن او ز دو صف | ترف کاخ دولت و شرف
معد لامش چو زلف خوبان خم | بر لوای ظفر بود پرچم
طا که هست از عطای شه حرفی | بنت خاتم بجود از آن طرفی
دو چون طاهیش لقب کرده است | شد معین گر آن سبب کرده است
هست در ضمن این سه حرف دفین | نقد اسماء تسعه و تسعین
الفش راستی ز نون بر تر | تیر فتحست بر کمان ظفر
غنچه هاش نقد هشت جنان | سینش از شاخ سدره داده نشان
یاش عشر است سرع عرش مجید | از تقالیب انتی امدست پدید
نون او نیم دایره است و بطبع | سبعت او را بدین دو اسم سبع
زیر این نه رواق مینا فام | چون شود گفته این همایون نام
آید از هر یکی بجای صدا | خلد الله ملکه ابدا
چرخ در خدمتش رضا جویست | بر در دولتش دعاگویست
تا سزای رضای او گردد | گرد دولتسرای او گردد
گرچه آمد سپاه او بسیار | چون نجوم از ثوابت و سیار
چشم امید بر سپاهش نیست | جز در حق امیدگاهش نیست

گر رعیت وگر سپاه ویند | همه آسوده در پناه ویند
چون بر آمد بعدل و جودش نام | چشم دارم که هم درین ایام
گیرد از یمن طالع مسعود | همه عالم چو مهدی موعود
آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال | عرصه دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان | همه آفاق را رسد یکسان
باز و تیهو شوند هم بازی | گرگ و آهو کنند همرازی
پای رنگ ار در آید اندر سنگ | دستگیری طمع کند ز پلنگ
بس کند شیر شرزه از شر و شور | خارد از پنجه پشت گردن گور
بوم بر وصل روز یابد دست | شب پره گردد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون | صورت اختلاف گوناگون
همه اضداد سازگار شوند | یکدگر را معین و یار شوند
ظلم ازین کارگه ببندد رخت | کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون بود لفظ سیم گاه رقم | پیش اهل قلم کشیده ستم
جود او سیم را براندازد | گنجها را از آن بپردازد
پر کند از نوالهای نوال | شکم حرص و معده آمال
مستحق تا کشیده ذل طمع | جوع از آتش رسد بحد شبع
سایل از جست و جو بیاساید | روزیش بی حساب پیش آید
سازد القصه فر دولت شاه | کارها را بموجب دلخواه
دولت شاه جان فرخنده است | که جهان زان چو تن بجان زنده است
باد آن جان همیشه پاینده | در جهان و جهان بآن زنده

خطاب زمین بوس بار رعیت در رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای بشاهی بلند آوازه — کردی آیین خسروی تازه
دل تو نقد عقل راست محک — نیست چون دال و لام زان منفک
شد چو با عین عاطفت دل تو — متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست — آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه است بس موزون — کش بود راستی و عدل ستون
گر نباشد ستون خیمه بجای — چون بود خیمه‌ای ستون برپای
شاه باشد شبان و خلق همه — رمه و گرگ آن رمه ظلمه
بهر آنست های و هوی شبان — تا بپاید رمه ز گرگ امان
چون شبان ساز کار گرگ شود — رمه را آفت بزرگ شود
لطف با گرگ کار بی خرد است — مرحمت بر رمه بجای خود است
گرت افتد برحمت میلی — رمه باشد بآن ز گرگ اولی

**قصهٔ شفقت ورزیدن موسی علیه الصلوة والسلام و گریختن برهٔ و او بدوش کشیدن و از تکلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن**

روزی از روزها کلیم خدا — که زدی گام در حریم وفا
در شبانی برهٔ نهاد قدم — بره گردنا گه از رمه رم
بر سر هر سو دوان و او از پی — گرد بسیار کوه و هامون طی
آخرش سست شد ز سختی رگ — دست و پا سود و باز ماند از تگ
موسی او را گرفت و پیش نهاد — اشک رحمت بروی خویش گشاد
خوی او از عنف نگشته درشت — نرم نرمش کشید دست بپشت
کین رمیدن ز بی چه بود آخر — زین دویدن ترا چه سود آخر
کوشش من که در قفای تو بود — نه برای خود از برای تو بود



[illegible] — [illegible]
...جنسی کافکند بر و سایه — ...ملکوتش دران دهد پایه
...شکل شد بدشاخ شانه و ... — ...سم الله شانه چه خوش
چون یکی زان دو لام شد ... — در دو گر چون دو گیسوی درهم
بر سران شاخ شانه سه دندانه — می‌زنند هر دو را بهم شانه
ها که دالست بر هویت ذات — متعاقب بود برو حرکات
حرکت چون سکون برو جاری — ...و ذات خود لذ همه عاری
هیچ وقت از همه مجرد نیست — لیک با هیچ یک مقید نیست
رود این حرف در همه آنات — بر نفسهای جمله حیوانات
همه او را بدین نفس ذاکر — گر از و غایبند و گر حاضر
اسم ذات او لا همین بود و — لام تعریف و اختصاص فزود
چون شد اشباع کرده فتحهٔ لام — با الف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص را سبب یعنی — دو جهان خاص اوست او مولی
سر تعریف انکه بشناسی — تا کمال شناخت دریابی
شرح اشباع فتحه انکه مدام — شد درین اسم درج فتح تمام
...کسی از زبان بکام رسید — در رسد زین خجسته نام رسید
هر که زین اسم بهره‌مند بود — بهرهٔ او همین پسند بود
شرح این نی ز دیو مردم پرس — از قل الله ثم ذرهم پرس
...بود پیش صاحب معنی — حسبی الله گواه این معنی

**اشارت بتنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی**

جل عن لا اله الا هو — لا تقل کیف هو و لا ما هو

| | |
|---|---|
| [illegible] | ...اری بی نور ... الامین |
| لمعات جمال او ظاهر | سبحات جلال او قاهر |
| فیض لطفش چو نور باشش بود | تف قهرش چو دورباشش بود |
| هرچه مفهوم عقل و ادراکست | ساحت قدس او از آن پاکست |
| قدس ذاتش چو برتر از کیف است | کیف گفتن اندرو حیف است |
| چون نه نوع آمد و نه جنس او را | پس چه معنی سؤال ما هو را |
| ما و هو چیست لا و هو میگوی | راه ازین لا و هو بدو میجوی |
| لا و هو هر دو نفی و اثبات اند | نافی غیر و مثبت ذات اند |
| چند ازین غافلی و گمراهیی | لا و هو ورد خود کن ای لاهی |
| تا دهد لا و هوت و قوت و قوت | ببرد تا سرادق لاهوت |
| بهوا و هوس درون نرسی | تا ز لا نگذری بهو نرسی |
| هو کنایت ز غیب ذات شناس | مکنش بر دگر ذوات قیاس |
| هیچ ذاتی بذات او نرسد | عقل کل در صفات او نرسد |
| این چه مجد و بهاست سبحانه | وین چه عز و بها عزه سلطانه |
| آن همه قدسیان قدوسی | گرد کوی تو در زمین بوسی |
| دو جهان جلوه گاه وحدت تو | شهد الله گواه وحدت تو |
| هم مقر با تو گفته هم جاحد | لمن الملک لله الواحد |
| پرتو روی تست از همه سو | همه را روی تست از همه رو |
| همه در راه و راه میجویند | ز غمت آه آه میگویند |
| مبتدی در ره تو مویه کنان | نعره اهدنا الصراط زنان |
| منتهی در سجود بین یدیک | گفته کیف الطریق رب الیک |

| | |
|---|---|
| گر ترا با تو واگذاشتمی | لطف خویش از تو باز داشتمی |
| طعمه گرگ و پلنگ خون آشام | طعمه چاشت می شدی یا شام |
| آنکهش جا بکردن خود کرد | عزم رفتن بسوی مقصد کرد |
| چون نه بدنش ز رنج قوت تن | بار او را گرفت بر گردن |
| نیست در وقت ناخوشی و خوشی | هیچ کاری فزون ز بارکشی |
| بارکش باز تا بروز شمار | در سرای سرور بالی بار |
| حق تعالی چو در شبانی او | دید آیین مهربانی او |
| گفت با قدسیان گروهی | کانکه خلقش بود بدین خوبی |
| شاید ار قدر او بلند شود | در جهان شاه ارجمند شود |
| بر سر خلق سروریش دهند | ره بکوی پیمبریش دهند |
| همه در سایه اش بیاسایند | سایه وش سر بپای او سایند |

## در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکمت موجب راستی و عدالت

| | |
|---|---|
| چیست دانی بزیر چرخ اثیر | حکمت اندر وجود شاه و امیر |
| تا بود پشت بی پناهان را | تا دهد داد داد خواهان را |
| نیکخواه جهانیان باشد | بر همه خلق مهربان باشد |
| ظالمان را ز ظلم باز آرد | دست مظلوم را قوی دارد |
| عدل را پیشوای خود سازد | کارها را بعدل پردازد |
| نص قرآن شنو که حق فرمود | در مقام خطاب با داود |
| که ترا زان خلیفگی دادیم | سوی خلق جهان فرستادیم |
| تا نهی ملک را ز عدل اساس | حکم رانی بعدل بین الناس |

هر گرانی ز عدل دستور است / از مقام خلیفگی دور است
گیرد از دیو درس ظلم سبق / عقل چون خواندش خلیفهٔ حق
پیشه کرده خلاف فرمان را / گشته نائب مناب شیطان را
چون بود سایهٔ خدا سلطان / کی پسندد خلافت شیطان
نشود مر خدای را سایه / تا نگیرد ز عدل سرمایه

## در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول / نکنی از طریق عدل عدول
شرع را نصب عین خود سازی / چشم بر غیر آن نیندازی
چون نگاری بکاری اندیشه / شیوهٔ راستی کنی پیشه
اولش را بشرع سازی راست / آنگه آری بجای بی کم و کاست
زانکه میزان معدلت شرع است / شرع اصل است و غیر آن فرع است
هرچه نبود بوفق آن میزان / عدل نامش منه که ظلمت آن
دور باشد ز طور دینداری / گه کنی ظلم و عدل پنداری

## در بیان آنکه طمع را که از جملهٔ آفات است با منقبت معدلت منافات است

هر کرا دل بعدل شد مایل / طمع از مال خلق گو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند / هر دو یکجا قرار کی یابند
چون بکوبد طمع در مسکن / عدل بیرون گریزد از روزن
از طمع چون بود کدارا ننگ / کی بزد شاه را بآن آهنگ
حیف باشد ز شاه فرخ فر / ظلم جویی پی زر و زیور
زیور شاه وصف شاهی بس / گو مده دل بزر و زیور کس

## پند مامون با فرزند خویش

با پسر گفت یکشبی مامون / کای در اقبال و بخت روزافزون
چون رسد نوبت خلافت تو / حرص بینی مباد آفت تو
سر گرا ز خلیفگی خدای / نشود سیر نفس بد فرمای
سیر شکل شود از آن زر و سیم / گر کشد کوه کوه زر یتیم

## قطع اطناب و ختم بدعای مستجاب

جامی اطناب در سخن تا چند / قصه کوتاه کن که وقت دعاست
آن دعایی که شاعرانه بود / از ره صدق بر کرانه بود
خواهی آن را ز ایزد متعال / که بود در قیاس عقل محال
یا بود آرزوی نفسانی / مقتصر بر زخارف فانی
بل دعایی قرین صدق و صفا / مشتمل بر مصالح دو سرا
هم در جاه و حشمت دنیی / هم در عز و عزت عقبی
سر نهی بر زمین عجز و نیاز / کای خدا کار او بلطف بساز
عدل را در دلش چنان جا کن / که نراند برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار / حکم او را ز شرع ساز مدار
هرچه باشد ز عدل و شرع برون / بنده از آن بر آن قرار سکون
تا بود در جهان بقا امکان / قصرش دار شاه و شاه نشان
دولتش را درین سرای امید / باد نجم سعادت جاوید
مقبلی گشت نجم راه نماست / او خود اندر زمانه بی همتاست
در پناهش پناه عالم باد / بالنبی و آله الامجاد

## گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت تکرار کلمه لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح گنج عبادت است

ای کشیده بکلک هم چو دل | حرف زاید بلوح دل بسته
گشته در کارگاه بوقلمون | تخته نقشهای گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه | لوح تو تیره تخته تو سیاه
حرف خوان صحیفه خود باش | هر چه زاید بشوی یا بتراش
دلت آیینه خدای نماست | روی آیینه تو تیره چراست
صیقلی وار صیقلی میزن | باشد آیینه ات شود روشن
هر چه فانی ازو زدوده شود | وانچه باقی درو نموده شود
صیقل آن اگر نه آگاه | نیست جز لا اله الا الله
لا نهنگیست کائنات آشام | عرش تا فرش در کشیده بکام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ | از من و ما نه بوی ماند نه رنگ
هست پرکار کارگاه قدم | گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه این دوایر پرکار | نیست بیرون ز دور این پرکار
چه مرکب درین فضا چه بسیط | هست حکم فنا بجمله محیط
بلکه مقراض قهرمان حق است | قاطع وصل کل ما خلق است
هر چه سر میزند ز جیب بقا | میبرد بر قدش قبای فنا
هندوی نفس راست غل دو شاخ | تنگ کرده برو جهان فراخ
کش نشانش دو شاخه بر گردن | می برد تا بخدمت ذو المنن
دو نهالست رسته از یک بیخ | میوه شان نغص و طبع را توبیخ
باشد این میوه تلخ اول بار | وآخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لا مثلثیست صغیر | اندرو منضمن جهان کبیر
هر که روی از جهان مجسم تافت | ره بگنجی ازان مثلث یافت

عقل داند ز تنگی هر گنج | که درو نیست با و من را گنج
بو حنیفه که در معنی سفت | نوعی از باده را مثلث گفت
هست بر رای او بشرع هدی | آن مثلث مباح و پاک ولی
این مثلث بکیش اهل فلاح | واجب و مفترض بود نه مباح
زان مثلث کسی که زد جامی | شد ز هستی برون بهر جامی
زین مثلث کسی یک جرعه | خورد بخشش بنام زد دو جرعه
جرعه را حقش بجام افتاد | جرعه دومش بنام افتاد
چون تو از تنگنای رخنه لا | جستی افتاد کار با الا
گر چه لا داشت تیرگی عدم | دارد الا فروغ نور قدم
گر چه لا بود کان کفر و جحود | هست الا کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی | دهد الا ز جام وحدت می
آن رهاند ز نقش هستی و کمیت | وین رساند بوحدت قدمت
تا نسازی حجاب کثرت دور | ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابانست | از حجاب تو از تو پنهانست
گر برون آیی از حجاب توی | منقطع گردد از میانه دوی
در زمین و زمان و کون و مکان | همه او بینی آشکار و نهان
هست ذرات برتر آفتاب ازل | که در افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی | پرده نور آفتاب خودی
گر ز مایی ز خود خلاص شوی | مهبط فیض نور خاص شوی
جذب آن فیض یابد استیلا | هم ز لا وارهی هم از الا
نفی و اثبات بار بر بندند | خاطرت زیر بار نپسندند

کام بردن از خورش وام غرور — بهره ور گردی از دوام حضور
نیز بوقت حمیدن و گفتن — هم بهنگام خوردن و خفتن
از همه غایب بحق حاضر — چشم جانت بحق بود ناظر
شکر و اشتیاق زیت یکی گردد — خواب و بیداریت یکی گردد
دیدهٔ ظاهرت بامردمان — دیدهٔ باطنت بحق نگران

اشارت بانچه گفته اند که الصوفی کاین باین

هر کرا حق داد نور معرفتش — کاین باین بود صفتش
جان او حق تن بغیر حق کاین — تن بحق جان ز غیر حق باین
ظاهر او بخلق پیوسته — باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و همخانه — وز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامتست این راه — در غرامت سلامتست اینراه
چیز جامی و خاک این ره باش — هر چه داری بخاک این ره پاش

اشارت بسخن کبرا که در بیان ذکر خفی گفته اند که لا یطلع علیه ملک فیکتبه و لا نفس فیعجب به قدس الله سرهم العزیز

ذکر گنجیست گنج پنهان به — جهد کن داد ذکر پنهان ده
بزبان گنگ شو و لب خاموش — نیست محرم درین معامله گوش
بدل و جان نهفته گوی کردیو — نبرد پی بدان بحیله دیو
نفس را مطلع مساز بران — تا نیفتد ز عجب رخنه در آن
بر ملک نیز کشف آن مپسند — ور نه زان راز بر کشاید بند
کند آنرا پی بقا و ثبات — ثبت در درج دفتر حسنات

در کشف اظهار آنکه در نفس کلمهٔ طیبه اشارتی هست بستر و اخفاء آن

حرفها را بوقت نطق و بیان — شفه آمد منصهٔ اعلان
گر تامل کنی درین کلمه — بنگری خالی حرفهاش همه
بی گمان دانمت بدان گروی — که یکی نیست زان میان شفوی
مخرج حرفهاش جز شفه است — نسبت آن سوی شفه سفه است
وین اشارت بدان بود که مدام — بایدش در حریم ستر مقام
این سبق پیشه کن چه روز و چه شب — بی فغان زبان و جنبش لب
پیش روشن دلان بحر صفا — ذکر حق گوهریست و دل دریا
پرورش ده بقعر آن گهری — که نیاید برون از آن خبری
تا خدا سازدش بنصرت و عون — گوهری قیمتش فزون ز دو کون

اشارت بانکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمهٔ طیبه استعدادی هست بسر توحید که مفهوم و مضمون آنست

نیست در لا اله الا الله — بتحقیق جز سه حرف آگه
جمله اجزای این خجسته کلام — شد ز تکرار این حروف تمام
گر بجویی درین کلام شگرف — غیر ازین حرفها نیابی حرف
این سه حرفند کاختلاف جهات — کرده آنرا بصورت کلمات
کلماتی که گشت از آن حاصل — زان عیان شد مرکبی کامل
پس درین جمله لفظهای بهیچ — غیر اسم اله نبود هیچ
همچنین بحث کن ز اصل اصول — اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه تنبهای امکانی — چه مجرد چه جسم و روحانی
سریانش دارد و ظهور اما — سر پایی برون ز دانش ما
ز اختلاف تنوعات شئون — می نماید جمال گوناگون

بیکند در همه مراتب سیر　　محتفی در حجاب صورت غیر
بلکه محو است صورت اغیار　　لیس فی الدار غیره دیار

وان بعض العارفین معنی لا اله الا الله لیس ... مما یدعی الها غیر الله

معنی لا اله الا الله　　آن ببیند عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا　　گرچه باشد ز فرط جهل و عمی
نیست آن فی الحقیقه لا حق　　که بود عین هستی مطلق
هر دو هستند فی الحقیقه یکی　　نیست قطعا درین دقیقه شکی
در میان نیست از کمال وفاق　　فارقی جز تقید و اطلاق

در مذمت آنانکه بجهت اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش
دنیای خسیس را یند و بر سبیل جهر و اعلان بذکر حق اشتغال نمایند

شهر بند شیخ ما بشنود و شغب　　صیحهٔ صبحگاه و هی هی شب
خفته
خوب او را د صبح میخوانند　　خویش را ضرب حق همی دانند
سیر پر از کبر و دل پر از اعجاب　　روی در خلق و پشت بر محراب
صف زده گردش از حریفان گله　　در فکنده بشهر و لوله
شور
جیست این شیخ ذکر میگوید　　لوث غفلت بذکر میشوید
ناگهان مردکی دوید از در　　کرد در گوش شیخ و یاران سر
که فلان خواجه یا امیر رسید　　حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند　　از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ　　که از آن مردم آمدند بتنگ
گشت خشک از فغان سقف شکاف　　ذاکران را درون زلف تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده　　ور کف خود طپانچها خورده

از صوفیان

وان دگر جیب خرقه چاک زده　　دیده دم آه دردناک زده
وان دگر یک بهای نای فروغ　　کرده آغاز گریهای دروغ
گفته هرکس که دید آن گریه　　بهذه فریة بلا مریة
خنکی چند کرده خود را گرم　　نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آرد　　رو بمیدان گفت و گو آرد
سخنی از کشف رانَد و الهام　　فرق گوید میان حال و مقام
سر تجرید و نکتهٔ توحید　　گوید اما مشوب با تقلید
او ز تحقیق دم زند اما　　رسم تقلید سازدش رسوا

تمثیل

مرد لوزینه پز چو از کینه　　سازد از سیر حشو لوزینه
شکل لوزینه میزند فریاد　　هستم از سیر و بوی او آزاد
لیک حشوش بطعم گوید و بوی　　حشو لوزینه بین و حشو مگوی
چون معارف بآخر انجامد　　شیخ از گفت و گو بیار آمد
مرد قوال را دهند آواز　　تا کند پرده سماع آغاز
جنبد از گوشه بد آوازی　　نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه سازی که دف گرفته بچنگ　　آیدش نغمه خارج آهنگ
بسکه بلغم شود گلوگیرش　　سرفه آید بجای تحریرش
خلقش از صوت پرخراش درد　　گردن ذوق را باره برود
قول قوال چون برین منوال　　گرم شد جست صوفی فی الحال
دیگران هم موافقت کردند　　می ز جام موافقت خوردند
یکی از چپ یکی ز راست دوان　　گردشان حلقه بسته پیر و جوان

| | |
|---|---|
| هیچ یک را ابدال قبولی نه | پای کوبان ولی اصولی نه |
| همه بر بانگ نای و دف رقصان | لیک رقصان بجانب نقصان |

## در بیان فرق رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

| | |
|---|---|
| رقص ناقص بسوی نقص بود | جنبش کاملان نه رقص بود |
| می‌پرند مرغ جانشان پر و بال | تا رهد بار ازین حضیض وبال |
| گرچه هر دو زیک صدا و ندا | بهوای سماع جسته ز جا |
| آن یکی بر فلک کشیده ردا | وان دگر رفته تا بتحت ثری |
| آن یکی سوده بر سپهر جبین | وان دگر رخت برده زیر زمین |

## تمثیل

| | |
|---|---|
| چون سکینه نشسته پهلوی باز | چون از آنجا دهندشان پرواز |
| باز پرد بقصر شه خانه | جغد پرد بکنج ویرانه |
| میل هر کس بسوی مسکن اوست | روی هر مرغ در نشیمن اوست |
| چون بوقتی که مصلحت بینند | صوفیان از سماع بنشینند |
| خادم مطبخ آورد بمیان | بهر اطعام قوم سفره و نان |
| سفره از خام مال مالامال | همه چیزی درو بغیر حلال |
| نانش از گندمی که شحنهٔ شهر | از فقیران ده گرفته بقهر |
| گوشت زان گوسفند صحرائی | که ربود دست ترک یغمائی |
| خود بجز منت از آنچه کردم فاش | صدره افزون دگر حوایج آش |
| وجه حلوا و خرج پالوده | داده تردامنان آلوده |
| میوه از بوستان بیوه زنان | کنده زانجا بغصب بیگنهان |
| شیخ و یاران او بشهوت و آز | چون بسفره کنند دست دراز |

| | |
|---|---|
| رندانشان تتره برایشان آن | که فراش کنند بسم الله |
| آن یکی را گرفته تمو اسه | که خورد بیشتر ز همکاسه |
| لقمه را از شتاب کم خاید | کار رندان بعده فرماید |
| وان دگر یک نهفته می‌نگرد | لقمه و بهجه‌اش همی شمرد |
| گر کند در حساب هیچ غلط | گوید او را هزار گونه سقط |
| کانچه کردی خلاف سنت بود | توبه کن از خلاف سنت زود |
| کند اظهار بخل و ضبط را | لیک سازد بهانه سنت را |
| می‌نهد آن دگر ز نفس دغل | لقمه لقمه در آستین و بغل |
| که تبرک ز خوان درویشان | می برم بهر خانه و خویشان |
| هست این لقمه مایهٔ برکات | هر که این لقمه خورد یافت نجات |
| باشد آن مقتضای طبع خسیس | لیک بر خاطر آن کند تلبیس |
| چون شکم ز آش و نان جو پر دارند | سفره را از میانه بردارند |
| شیخ بهر فتوح زمرهٔ خاص | فاتحه خواند انگهی و اخلاص |
| لیک آن فاتحه ز کبر و ریا | نرود از بروت آن بالا |
| باد انفاس شان ز نفس تباه | چون نیابد بسوی بالا راه |
| کند لعنت نشود فرود آید | سبلت و ریش شان بیالاید |
| چونکه بنمود اذا طعمتم رو | کار بندند امر فانتشروا |
| همه با معده‌های آکنده | همه با خاطر پراکنده |
| شکمی همچو طبل پیش نهند | روی در خوابگاه خویش نهند |
| نه ز آواز ذکرشان شرری | نه ز حال سماعشان اثری |
| حاصل ذکر درد گردن و سر | اثر رقص ضعف پشت و کمر |

اذا طعمتم فانتشروا الآیة

اکل شان هم نتیجه تازه / نه ز هر غیر خواب و خمیازه
صحبت پاکشان ز صدق و وفاق / مایهٔ صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر از آن قیاس بگیر / نیست حاجت که من کنم تقریر
روز و شب کار این گروه چنین / آه اگر بگذرد همیشه چنین
نجنا رب من تدنسنا / وقنا من شرور انفسنا
ثم من سیئات اعمال / انتبه من هنات احوال

در ذکر قلبی آنانکه از ذکر قلبی دم زنند و بر خود علامات و امارات آن لقب کرده آنرا از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند که او نیز حکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر متحقق است و احتمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیه

وان دگر شیخ پیش خلق جهان / کرده خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته / نفس از صوت و حرف بگسسته
پا بدامن کشیده سر در جیب / یعنی افتاده ام بگلشن غیب
پشت پایی برین جهان زده ام / خیمه بر اوج لامکان زده ام
گر فقیری ز دور جنبیده / گفت با او مرید دزدیده
دور شو دور تا نرنجهٔ راز / جانب باطنش نیاری باز
شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال / غرق بحر امانی و آمال
گاهی از فکر زن نهاده ببند / که فرو مانده در غم فرزند
که بفکر عمارت خانه / خویشتن را گرفته فرزانه
که بدکان و تیم گشته گرو / بهر تحصیل اجره در تگ و دو

که بتخمین وطن گرفته قیاس / دخل حمام و آسیا و خراس
که فرو رفته در چه کاریز / ز آب آن غله کشته و پالیز
گاهی از دست نفس بد فرمای / از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از همت فرو مایه / در جوال خیال همسایه
بر زن و دخترش فکنده نظر / هر یکی را جدا کشیده ببر
دست برده بغبغب پسرش / تا کند بکر و بوسه از شکرش
او درین شغل و عالمی بغرور / کو نشسته است در مقام حضور
قلب او ذاکر است و لب خاموش / قالبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته میگوید / راه دین را نهفته می پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا / نه لسانی چو ذکر اهل ریا
داد ازین گمرهان ابله داد / منحرف از طریق عقل و سداد
ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست / نه بجا آمد شد خاطر چیست
باطنی همچو خانهٔ زنبور / که کنندش فضولیان در شور
هر زمان خاطری چو زنبوری / که زند نیشش بر تن عوری
میرسد زهرناک از چپ و راست / میزند زخم خویش هر کم و کاست
نه شعاری ز خلعت تقوی / نه حصاری ز عصمت مولی
میخورد زخم لیک افسرده است / نیست آگه که زخمها خورده است
بامدادان که آفتاب نشور / شود افسردگی ز جانش دور
درد آن زخمها بدید آید / دل و جانش ز غم بفرساید
پس نه ذکر است آنکه وسواسیست / نیست آن فربهی که آماسیست
ذکر اگر نیز هست جهر است این / نیست تریاق بلکه زهر است این

گرچه بسته دهان ز ذکر بلند / نصب کرده برون نشانی چند
چشم پوشیده است و دل خاموش / سر فکنده فرو به سینه و دوش
این سلاسل فغان و فریاد است / که مراد ذکر خفیه اوراد است
روز تا شب بذکر می کوشم / ذکر حق را ز خلق می پوشم
لیکن اینجا که عقل پر کار است / این نه اخفاست بلکه اظهار است
گرچه از یک نشانه گرد گذر / گرد بر باد و صد نشان دگر
رد نشانی ز دشت باران جست / رفت و دریای ناودان بنشست

حکایت آن غوری که در مناره پنهان شده بود فریاد می کرد که مرا اینجا مجویید که من اینجا نیستم

ساده از ملک و عرصهٔ غور / کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه ز راه تکاو / بر کتف توبرهٔ بیاگر گاو
او فتادش گذر بدکانی / دید پر نان و نانخورش خوانی
بی تکلف گذشت و خوش بنشست / کرد بیرون ز زیر پشمین دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم / نزد از منع و زجر با او دم
چون از آن نان و خوان شکم بنباشت / خورد چندانکه داشت گنجایی
توبره زیر سر نهاد و بخفت / صاحب خوان چو آن بدید آشفت
گفت برخیز و هان برو برخیز / زودتر زین در دکان بگریز
ملک شهر حکم فرموده / که بگیرند اولاغ آسوده
دمبدم میرسد یکی سرهنگ / میکشد سوی خود اولاغ آهنگ
میکشد در قطار خویش ترا / میکشد زیر بار خویش ترا
می برد بارکش بهر سویت / میکند ریش پشت و پهلویت

مرد غوری چو این سخن بشنید / توبره بر کتف نهاد و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت / هیچ جائی نه از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید / ترس ترسان در آن مناره خزید
از قضا بهر سود و سودایی / خاست از شهر شور و غوغایی
شد گمانش که شور سرهنگیست / کش بسوی اولاغ آهنگیست
بانگ بر زد که من نهان شده ام / وز جفای تو در امان شده ام
زود بگذر ز سخن مگو اینجا / من نهانم مرا مجو اینجا
بلکه خود زین دیار دور شدم / همچنان در تکاور غورم من
صد سخن بیش از این قبیل بودش / لیک هر یک خلاف مقصودش
همچو آن ساده دل که از دغلی / ساخت بر ذکر سر نشان جلی
ذکرش آمد برون ز پردهٔ سر / بر خیال سر او هنوز مصر

در بیان آنکه آنچه گذشت از مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه مذمت جماعتیست که آنرا وسیلهٔ لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته اند

آنچه کردم بیان درین گفتار / نیست بر ذکر سر و جهر انکار
غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر / نیست دل را نصیب جز آن بهر
هست انکار من بر آنکه کسی / سازد آنرا وسیلهٔ هوسی
خویش را از اهل حق کند بدروغ / تا ستاند بهای تره و دوغ
زیر پای آورد کتاب خدای / تا نهد شیشهٔ شراب بجای
عشر زرین ببرد از مصحف / تا کند زیب چنگ و زیور دف
سازد از نیزهٔ حسین درفش / تا بپای یزید دوزد کفش
خود نزیبد ز مردم دانا / جز برای خدای ذکر خدای

زیرک هوشمند نقد نفیس / کی پسندد طفیل جنس خسیس
هرکه از بود خویش یافت خلاص / شد مشرف بخلعت اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند / ذکر او خواه پست و خواه بلند
وانکه درماندهٔ وجود خود است / صید دام شقاوت ابد است
سر او جهر او تمام ریاست / وز ریا گر بجست عجب بجاست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن جز در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد

از زمان از ریا و عجب رهی / که شوی پیر را رهین و رهی
هست در نفس دار و گیر بسی / که نماند بغیر پیر کسی
نفس را نی بپیر حرز شعار / کو رمیازدش ز مرد دوار
نفس دیو است و پیر نجم هدی / رجم دیو است کار نجم بلی
کیست پیر آنکه نیست یک سر مو / سیه از ظلمت وجود برو
کرد از تاب آفتاب ازل / مو بمو ظلمتش بنور بدل
نور حق تابدش ز لوح جبین / سر الشیب نوری اینست این
آنکه پیر از بیاض موی بود / سخرهٔ کودکان کوی بود
هرگز آن دولت از کجا یابد / که بر او نور کبریا تابد
گوش کن از حکیم نادره گوی / که ز بلغم بود سفیدی موی
کی شود حاصل ای بعقل علم / نور حق از رطوبت بلغم
تا کی ای ساده دل ز ساده وشی / ریش صابون زنی و شانه کشی
من گرفتم که آب و صابونت / شد چو کافور موی شبگونت
چون بود در ترازوی مستید / وزن این یک دو مشت پشم سفید

نور می بایدت در دل گیر / که دلت از خدای نور پذیر
نور ناتافته ز روزن دل / مشکل افتد بکوی و برزن گل
نور بر آب و گل ز دل تابد / آب و گل روشنی ز نور یابد
شمعکی برزند بخانهٔ علم / رخت بربندد از میانه ظلم
نور حق چون ز دل ظهور کند / ظلمت تن چه شر و شور کند
آنچه تو از حدیث مصطفوی / در نشان ولی همی شنوی
گر بر ویش نظر کسی چو گشاد / بی توقف خدایش آمد یاد
آن نشان مقتضای این نور است / ورنه آب و گل از خدا دور است
چون درین نور پیر شد فانی / خواندش عقل پیر نورانی
پیر چون یافتی از و مگسل / ورنه یکدم ز حجتش مگسل
در بدر کو بکو بجوی او را / هر کجا یافتی ببوی او را
چون از و بوی جذب عشق آمد / گر شوی خاکپای او شاید
ور نیابی علامت از تک و پوی / رو ز جای دگر بجوی و ببوی

در بیان معنی رباعی که منسوبست بیکی از سلسلهٔ خانوادهٔ خواجکان ماوراء النهر قدس الله تعالی اسرارهم

با هرکه نشستی و نشد جمع دلت / وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان می باش / ورنه نکند روح عزیزان بحلت
البته بود که چون باو برسی / برهی از هزار بوالهوسی
خاطرت را ز جذب پنهانی / جمع سازد ز هر پریشانی
برهاند ز رنج آب و گلت / برساند ببستر جان و دلت
از زمین و زمان برون بردت / وز مکین و مکان برون بردت

از می عشق بیخودت سازد / وز علایق مجردت سازد
دولت صحبت چنین پیری / بس قلیلست تراست اکسیری
تا شود زر مس تو زان اکسیر / بگسل از خویش و دامن او گیر
بر در او مقیم و قایم باش / تا بود جان بجان ملازم باش
حرف خود بر تراش روز بروز / سبق فقر و درس عشق آموز
تا که آید ز فر دولت او / نسبت جذب عشق بر تو فرود
گرچه عاریتست اول کار / ملک گردد ز آخر از تکرار
چیست تکرار آنکه جذب درون / چون شود کم ز شغل گوناگون
آوری سوی پیر روی نیاز / بسر رشته خود آیی باز
پیش این آفتاب باز شو / بست گردی برای یک پرتو
تا فتد بر تو پرتوی زان نور / افتی از گفت و گوی عالم دور
همچنین می کن این وظیفه ادا / مرة بعد مرة اخری
تا شود راسخ آن صفت زان سان / که نباشد زوال آن آسان

در حث طالب بمراقبه که عبارتست از نسیان رویة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق بنسیان رویة المخلوق یعنی رونده می باید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیه جمیع مخلوقات کشد

سر مقصود را مراقبه کن / نقد اوقات را محاسبه کن
باش در هر نفس ز اهل شعور / که بغفلت گذشت یا بحضور
هرچه جز حق ز لوح دل بتراش / بگذر از خلق و جمله حق را باش

۱۸

رشته همت بنقطه جان کش / بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل / تا نگردد ز شغل خود غافل
دل تو بیضه ایست ناسوتی / حامل شاهباز لاهوتی
گر از و تربیت بگیری باز / آید آن شاهباز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر / گردد از این و آن فساد پذیر
تربیت چیست آنکه بیگه و گاه / داریش از نظر بغیر نگاه
بگسلی خویش از هوا و هوس / روی او در رضای داری و بس

خواجه نقشبند بندگشای بهاء الدین والحق المعروف بنقشبند قدس سره فرموده اند که دوام مراقبه تا درست [illegible] اندکی کسب آن کرده اند و این طریق وصول ترا یافته ایم [illegible]

خواجه نقش بند بندگشای / نقش غیر از دل مرید زدای
گفت راهی که حق شناس برد / بی مقصود خود از آن ره برد
دولت ورزش مراقبه بود / که بمقصد رسید از آن ره زود
باشد آن راه مرد صاحب سر / لیکن آمد دوام آن نادر
گر دلت راه‌های آن ره خاست / مایه کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه / برهی از هزار اندیشه
بر یک اندیشه مستقیم شوی / در حریم وفا مقیم شوی

مقاله پیر کار دیده با جوان نو رسیده

شد جوانی ز سالکان طریق / با یکی پیر کار دیده رفیق
پیر چون آفتاب پر مایه / وان جوان از قماش چون سایه
می پرید ذره که تا کاهی / گشت پیدا بر آب و گل راهی

پیر استانه می نهاد قدم / آن جوان از پی ایستاده دژم
کفش مبادا شود دران پاهین / از گل آلوده جامه یا نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی / چونه بیم آید گل تا کی
چند داری نگاه جامه ز گل / دل نگاه داری ای مغفل دل
از گل و آب جامه بتوان شست / که شود پاک تر ز بار نخست
لیک چون دل بغفلت آلاید / خونت از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه حضرت خواجه بزرگ قدس سره فرموده اند
که بنای کار را بر نفس میباید کرد چنانکه اشتغال بحظ وقت
اهم زمان حال را بتذکر ماضی و تفکر در مستقبل مشغول
نگردانند و نفس نگذارد که ضایع گذرد

خواجه پاک نفس و پاک نفس / روح الله روحه الاقدس
گفت عارف که در وفا فرداست / کار خود در نفس بنا کرداست
هیچگه پیش و پس نمی نگرد / نقد خود جز نفس نمی شمرد
میکند از سر شعور وقوف / هر نفس را بحق آن مصروف
ما مضی فات والمؤمل غیب / نیست جز نقد وقتش اندر جیب
شنیده امروز دی و فرداش / نقطهٔ حال گشته مأواش
شغل حالش سترده است از دل / ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز و شبست / وقت را گاه این و گاه آنست
ابن وقتست اگر تصرف حال / باشد او را بحول احوال
ور ز قید تصرفش بدراست / وقت فرزند او نه او پدر است
نیست او ابن وقت ابو الوقتست / وقتش ایمن ز وصمت مقتست



وقت را بقدرت مولی / میکند صرف فضل و اولی

امام شافعی رضی الله عنه گفت که عمری گرد صوفیه
گردیدم از ایشان دو سخن پسندیدم یکی آنکه الوقت سیف
قاطع و دیگر آنکه انّ من العصمة ان لا تقدر

شاه دین شافعی مطلبی / گفت عمری بپی خدا طلبی
کرده ام طوف گرد درویشان / نکتهٔ دو شنیده ام زیشان
هر دو پاکیزه و پسندیده / پر از روی عقل سنجیده
وقت را گفته اند تیغ بران / که بود بی توقفی گذران
هر کجا تیز بگذرد چون تیغ / وانگه زد بوای وای دریغ
گرچه باشد گذشتنش نفسی / لیک تاثیر او قویست بسی
اثرش بردلی که می آید / ابد الآباد بدین همی پاید
جهد کن کان اثر چنان باشد / که ترا آرزوی جان باشد
قاطع از بهر دشمنست این سیف / تو کشی دوست حیف باشد حیف
تیغ در دست تست دشمن کش / خاصه آنرا که هست دشمن هش
هش چه چیزست آگهی ز خدا / دشمن هش کدام نفس و هوا
نفس تو دشمن درونی تو / ما بقی دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی نیست / باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست گردد درون باقی / چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند / با تو آیین دوستان دارند
گرچه در قصد مال و جاه تواند / همه مانع گشتان راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی / مال و جاه تو دشمنان قوی

لیکن از نفس هیچ مروت تو ... دفع ایشان چو نیست قدرت تو
لطف حق دیگری برانگیزد ... که بیک حمله خون شان ریزد
تا تو آسوده راه حق سپری ... هر چه جز راه حق از آن گذری
ظاهر اگر چه خصم بدکار است ... در حقیقت ترا مددکار است
وانکه با نفس تو چه صبح و چه شام ... می نهد گام سعی در پی کام
گر بصورت همی نماید دوست ... بحقیقت عدوی جان تو اوست

## در بیان معنی آن عارف که گفته دوستان این عالم همه دشمنند و دشمنان همه دوست

عارفی گفت هر که یارم شد ... خصم جان امیدوارم شد
چه بهر من مناسب خود یافت ... رویم از حق بجانب خود تافت
مرد حق را ز من کرا بتر داند ... که دلش را ز حق بگرداند
وانکه با من ز دشمنی زد دم ... دوستدار من اوست در عالم
رویم از خود بیافت در حق کرد ... قبله ام وجه حق مطلق کرد
کی از آن به به پیش عاشق زار ... که کند روی او بجانب یار
دشمنان جهان بمذهب من ... دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس وسواسی ... دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست بر ره روان ستم کاره (یعنی سالک) ... هیچ دشمن ز نفس اماره

## در شرح حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

هم بهر قبله ترا رویست ... هم بهر جانبیت پهلویست
پهلوی راست سوی گلشن غیب ... پهلوی چپ در بن نشیمن ریب
در میان دو پهلویت پیوست (المراد منه جنبیک) ... نفس دشمن نهاد کرده نشست



از چپ و راست جنس و اهل و عمل ... بهر چه آمد بری ز نقص و خلل
یا براندازدش بحرص و هوا ... یا بیارایدش بعجب و ریا
هر چه باشد جز او چه جن چه انس ... هم ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلا حولی ... یا بخوش فعلی و خوش قولی
لیکن این نفس شوم بدکاره ... که هم آغوش تست همواره
نه به پند پیر ازو توان رستن ... نه بتزویر ازو توان جستن
در نگیرد بدو نه مهر و نه کین ... تر اعدای عدوک نیست این

## در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

آنکه گر نکته را کرد ادا ... شافعی ز کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل ... عصمت آمد نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دلت ز خود رایی ... ندهندت بدان توانایی
عصمت اینست که نیست سیم و زرت ... که شود آرزوی شور و شرت
مطرب آری بخانه می نوشی ... شاهد انرا کنی هم آغوشی
عصمتست این که نیست دسترسیت ... که چو آزار کس شود هوست
برکشی تیغ و خون او ریزی ... خاک و خونش بهم بر آمیزی
عصمتست این که صاحب دیوان ... نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه ... عالمی را ز دود خامه سیاه
عصمتست این که همچو شحنهٔ شهر ... نیست بر هر کسیت قوت قهر
تا کنی تهمت مسلمانی ... وا ستانی بظلم تا وانی
عصمتست این که نیستی متقاضی ... که چو باشی ز خواجه نا راضی
مالش از حکم پایمال کنی ... خون او بر کسان حلال کنی

عصمتست این کز حساب [illegible] / نیست خطی هیچ باب ترا
[illegible] نه زبنی / ی کنی [illegible] باز بانه دینی
صد [illegible] هست [illegible] تقصیری / که ندارد بدان شعور کسی
گر بگویم شرح آن دراز شود / وحشت انگیز اهل راز شود
زانچه گفتم دلت گران نکنی / وهم تعریض این و آن نکنی
من کی عیبت [illegible] تا بشرم / کی بعیب کسان فتد نظرم
[illegible] جهان چه کار [illegible] / غیر [illegible] دیگر نیست کار کند ار
[illegible] زبان و سخن کند اینها / بلکه این خامه او نگارنده
در حقایق بچشم عارف بین / حرف و نقش از زبان و خامه ببین
خامه آمد ز دست جنبش گیر / دست در دست قدرتست اسیر
قدرت آمد اراده را تابع / وان اراده ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب فیاض / که منزه است فیضش از اغراض
لیکن آن علم اختیاری نیست / فیض اوش جز اضطراری نیست
علم فایض چو گشت فتوی ده / که نوشتن زما نوشتن به
تابع او شدند کارکنان / شد نوشته بهر ورق سخنان
سر این سلسله ببین که کجاست / جنبش ما بقیه از آن سر خاست
سر چو جنبید کی بود ممکن / که بود ما ورای سر ساکن
گر ترا این نوشته ناید خوش / بشکن خامه را و دم در کش
زانکه خامه درین نوشتن خط / مظهر فعل کاتبست فقط
نیست امر دگر بخامه مضاف / عیب خامه چه میکنی ز گزاف
هر که از چوب بر سگ آید کوب / باشد از جهل سگ گزیدن چوب

چوب را در میانه کاری نیست / در کف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز میکند دندان / سنگ آن چوب بر [illegible]
در کف قهر حق من آن چوبم / گر بسنگ ستیزه [illegible]
گر کسی را بود خیال [illegible] / در میان نیستم من آن [illegible]

## در بیان آنکه در کلام سابق آنچه مذکور شد منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی جبر و اختیار

نزد فعل را چه خیر و چه شر باشد / آنچه گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هر کار / که بود فاعل اندر آن مختار
معنی اختیار فاعل چیست / آنکه فاعل چو فعل را نگریست
گر اندر دلش بفیض و رشاد / درک خیریت و وجود نهاد
[illegible] نیکیش بدیده خیر نمود / کاید آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد از آن ارادت و خواست / کرد ایجاد فعل بی کم و کاست
درک خیریت اختیار بود / وان بتعلیم کردگار بود
هر که این علم خواست شد جنبش / اختیاری نهد خرد لقبش
وانچه باشد بدون این اسباب / اضطراریست نام آن در باب
باشد از اختیار و قدرت دور / فاعل آن بود بر آن مجبور
همچو برگ درخت و شاخ شجر / که بجنبند ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار / فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر فعل او دور است / اندر آن اختیار مجبور است
ور جبر بی اختیار کاری نیست / اختیار اندر اختیارش نیست

## در بیان جواب از شکوکی که بنده هم مختار را در اختیار خود مجبور باشد اختیاری

## بحر ارضی شود بس حکمت تکلیف چیست با و امر و نواهی چه باشد

گر نبودی خود بخود مأمور / هست و در اختیار خود مجبور
اختیاری نیست بجبر شد صحیح / وان بود امر و نهی را تا بنع
کس نگوید بسنگ کز لب بام / چون بیفتی مکن بخاک مقام
یا ز پستی هوای بالا کن / از بن کوه بر سرش جا کن
کس نگوید بدلو کز تک چاه / مطلب ای رسن بیا بالا راه
یا چو دلو از رسن شود پاره / بتک چه مرو دگر باره
گو بیست نکته بو چه جوب / که شود زین سوال صعب جواب
حق بی چون تعیین جملهٔ اعیان کرد / صفت هر یکی دگرسان کرد
ساخت احوالشان بهم مربوط / شد یکی شرط و دیگری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شبع / خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن کرد امر و نهی عباد / تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زاید از انقیاد حب و رضا / وز خلاف و عناد سوء قضا
زید را گر نه نهی بودی و امر / در ادای نماز و خوردن خمر
کی شدی پیشش غائب و حاضر / انقیاد و عناد او ظاهر
زان چه شنیدی عواید درجات / زین شنیدی شدائد درکات
زان پدید آمدی صفات جمال / زین هویدا شدی نعوت جلال
ورنه در دست زید نبود کار / نیست ممکن فعل و ترک او مختار
اختیاری چنانکه هر چه خدا / خواست کارد ز فعل و ترک بجا
(استفهام انکاری یعنی نتواند)
او تواند خلاف آن کردن / غیر آنرا بظاهر آوردن
بود پیش از وجود ما شیطان / در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن و لعنت او / مستجن بود در جبلت او
تا نشد امر اسجدوا صادر / نشد آن سر مستجن ظاهر
پس بود امر و نهی شرط ظهور / فعلها را ز بندهٔ مأمور
نی پی آنکه را در دست / اختیار تمام و کامل هست

## حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتکین دو غلام / گلرخ و لاله روی و سرو اندام
هر دو در پایهٔ بها همسنگ / هر دو در حلیهٔ صفا یکرنگ
با یکی بود شاه را نظری / که نبود آن نظر بدان دگری
زانکه میدید آنکشش ز چنین / هر دو لیکن بچشم آخر بین
کس بران سر چو اطلاع نیافت / ان تفاوت گزاف می پنداشت
بود صد گفت و گو میان سپاه / که سبب چیست در تفاوت شاه
پیش فهم سلیم و عقل صحیح / کی سزد بی مرجحی ترجیح
دو گهر هر دو حاصل از یک کان / هر دو در قیمت و صفا یکسان
چو یکی شد نشانده در افسر / وان دگر شد قلادهٔ زیور
هر کسی موجبی دگر میگفت / گوهر نکته بهر گرامی سفت
آن یکی گفت شاه بی بدلست / ذات و فعلش منزه از علت
آنکه مقبول شد بقرب و وصول / کان ز غیر موجب القبول
وانکه مردود شد ببعد و غضب / کان ز غیر علت و سبب
وان دگر داد علم و دانش داد / گفت تا بشنو طریق عشق و داد
هستی بر مناسبات در ذات / یا در اسماء ذات و فعل و صفات
هر کجا این مناسبات فزون / نشان عشق بیش و جذب درون

وان دگر گفت چند بخت و دول    ملهمانند صاحبان دول
شاه باشند بر همه ملهم    که بود مر سپاه را مبهم
پیش او هست سر کار عیان    گر ندانند دیگران چه زیان
چند ازین قصه بلکه افزون هم    میکند شت اندر آن سپاه و حشم
وان همه بود از فراست شاه    نقد در کیسه کیاست شاه
هر چه شان در ضمیر میگردید    همه در لوح چهرشان میدید
آنچه زیشان بگفت و گو داند    خرده بین از جبین فرو خواند
روز و شب داشت اهتمام تمام    که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش پیش دشمن و دوست    که درین قصه حق بجانب اوست
لیک همواره منتظر می بود    تا شود وقت امتحان موجود
پی نبرده بوقت کار نخست    ناید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون    کل امر بوقته مرهون

## امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار    خیمه بیرون زد ز شهر و دیار
زانکه جز در شکار نتوان کرد    ورزش کارزار و جنگ و نبرد
کار ارباب ملک بازی نیست    بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود    ور بود مهمل بلکه سهو بود
شرزه شیری ز بیشه غره کشید    که بلا نیز از نهیب زهره درید
آمد و بر کنار بیشه نشست    بر همه رهگذار بیشه ببست
شاه گفتا که وقت نقد بی شک    که زنم آن دو نقد را بمحک
سیم و زر تا نیوفتد بکداز    سره از قلب کی شود ممتاز

هر دو را پیش خواند و پیش نشاند    سخن تیز پیش ایشان راند
گفت خیزید و ساز کار کنید    بادی آهنگ کارزار کنید

## سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر پادشاه و تبرا کردن او از حول و قوت خویشتن

آن یکی جست از زمین برجست    تیغ بست و میان بکین بربست
گفت شاها غلام فرمانم    هر چه حکم تو بنده آنم
گر کنم طاعت و اطاعت تو    باشد آن هم باستطاعت تو
من چو داند رمیانه هیچ نیم    جز دروغ و بهانه هیچ نیم
آلتی ام بدست کارگزار    نیست در دست من کفایت کار
کار در دست کارساز بود    نسبت آن بمن مجاز بود
کار خود کن که کارساز تویی    معنی آرای این مجاز تویی
گر توانم دهی توانم کرد    ور دهانم شوی توانم خورد
فعلم از دست قدرتت هست    دست من آستین این دست است
دست جنبد ز آستین آری    لیک ناید ز آستین کاری
پیش آنکس که راست بین باشد    فعل جنبش نه ز آستین باشد
دست تا ز آستین نه جنبانست    جنبش آستین چه امکانست
تا تو بر نامدی بصورت من    نشد اثبات فعل و قدرت من
عین ممکن چو پیش چشم شهود    نیست جز فی حد ذاته موجود
فعلش از وی وجود چون یابد    نسبت بود چون یابد
این مثل یاد کن که صاحب هش    ثبت العرش گفت ثم انقش

## ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان شاه

آن یکی کودک چو حکم شاه شنید / سر طاعت ز حکم شاه کشید
گفت شاها نخورد این کار رم / چه کشتی ندارد زیر این بار غم
آهوئی ام هنوز ناشده سیر / آهوئی را چه تاب پنجهٔ شیر
چیست حکمت ترا درین تلبیس / که شریفی شود فدای خسیس
گر بتابم ازین نکایت رو / حجت من بس است لا تلقوا
ماندن از ساحت حضور تو دور / به که رفتن بپای خویش بگور
چه بود خاصه ام بجز حرمان / که دهی فوق طاقتم فرمان
چون بما لا یطاق افتد کار / رسم وره پیمبر است فرار
این و امثال این بسی میگفت / شاه ازین گفت وگوی آشفت
شیوهٔ شاه نیست آشفتن / واندر آشفتگی سقط گفتن
شاه باید که برد بار بود / در سخن صاحب وقار بود
هر چه در باب مهر و کین گوید / همه بر وفق عقل و دین گوید
ای بسا کز لبش جهد یک حرف / که بسوزد هزار جان شگرف
شاه چون اضطراب او میدید / زیر لب نرم نرم می خندید
خندهٔ همچو برق عالم سوز / نه چو صبح دوم جهان افروز
حذر از لطف پادشاه دلیر / که بود خنده اش چو خندهٔ شیر
او بقصد تو میکند دندان / تیز و تو می شماریش خندان

**در بیان فرمودن شاه که مقصود ازین امر نه اتیان بفعل مامور به بود بلکه غرض این بود که انچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود**

چون گذشت از حد آن حجج و عناد / شاه گفتا خدات خیر دهاد



چند ازین گفت وگوی بیهوده / که زبان از زبان مبادا آلوده
امر من بهر امتحان شماست / نه مرا آرزوی خون شماست
خواستم تا درین فضای وجود / سر معلوم من شود مشهود
انچه دانسته ام چه زین وچه زان / از شما بینمش برای العین
هر چه در هر کدام مکتوب است / پیش من لا محال معلوم است
تا ز قوت همه بفعل آید / زان سبب امر و نهی می باید
کی بود امر مقتضی وجود / فعلها را درین نشیمن بود
عبد مامور از آن کند رغبی / ترک اتیان بما به یومر

**اشارت بانکه امر هر دو قسمت**

بر دو قسمت امر اگر یابی / امر ایجادی است و ایجابی
امر ایجادی امر کن باشد / که بفیضش نو و کهن باشد
زو تخلف نمی کند مدلول / زانکه آن علت است و این معلول
امر ایجابی از حکیم ازل / صیغهٔ افعل است و لا تفعل
بر قوی روشن است و بر عاجز / که تخلف از آن بود جایز

**سوال غلام کناهکار از شاه صاحب اقتدار**

گفت شاها چو امر و نهی از تست / قدرت و فعل زید و عمرو از تست
می کنی امر و میدهی امداد / زید را در حصول فعل مراد
میکنی امر و میشوی مانع / عمرو را کان شود از او واقع
این تفاوت میانشان ز چه خاست / این چرا ز اولیا و این ز اعداست

**جواب پادشاه از سوال غلام**

گفت بر عارفان بود معلوم / که شما حاکمید و من محکوم

هرچه ظاهر ز عین و شئون شماست | موجب و مقتضای عین شماست
هرچه بینی ز فعلها تقاضا کرد | فیض حق معین آن خود گرد
نیز چون بر لسان استعداد | پیش جود دم ز سؤال گشاد
امر و تکلیف خویش خواست نخست | مطلب قیض چنانکه خواست درست
بعد از آنکه رو بجست و جو آورد | میل فعل مکلف به کرد
دادش آنها هرچه داشت طلب | کردش مؤمن و مطیع لقب
کرد آن اقتضا حقیقت عمرو | که مکلف شود بنهی و بامر
چون بی تکلیف کار او شد راست | ترک فعل مکلف به خواست
وقت او چون بترک شد مصروف | شد بعصیان و سرکشی موصوف
هرچه ظاهر ز جمله اعیانست | بر سر مقتضای ایشانست
این بود سر آنکه در محشر | چون شود آشکار سر قدر
هرکه باشد ز اهل نفس و نفس | نفس خود را کند ملامت و بس
همه بر نفس خویشتن مویند | همه با نفس خویشتن گویند
جز تو ننهاد کس براه تو فخ | بل یداک اوکتا و فوک نفخ

سؤال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جود تو داد | قابلان را قبول استعداد
این تفاوت چراست در قابل | این چرا مدبرست و او مقبل
نظر لطف سوی قابل کن | هر کرا مدبرست مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا | صورتند و شئون ذات مرا
و آن صفات و شئون مذکوره | صورة ذات و ذات ذی الصوره
ثبت ذی الصوره را تعین حال | در صور هم نفوذ جعل محال
صورت این صور که اعیانند | هم بدان سیرت و بدان سانند
اختلافی که در صفات و شئون | بود در مستقر غیب بطون
گشت در عین این و آن ساری | غیر آن چون نبود دگر طاری
کی بود دست جعل جاعل را | که موافق کنند قوابل را

سؤال دیگر

گفت شاها چو فعل و نیت من | هست بر وفق قابلیت من
قابلیت بجعل جاعل نیست | فعل فاعل خلاف قابل نیست
هرچه قابل بحسن و استعداد | خواست فاعل بغیر آنش نداد
چون شناسا شدم بدین معنی | دستم از کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل | چون نیاید جز آن بفعل و عمل
جنبش و فعل من چه کار آید | کوشش و سعی من چه افزاید
تا بکی روزگار فرسودن | خواهم از کار و بار آسودن
چون توانم که بی شکنجه برم | بی طلب در طلب چه رنج برم

جواب

گفت هرجا شد این شناسائی | موجب عطلت و تن آسائی
آن نشان شقاوت ازلیست | اثر لعن و طرد لم یزلیست
هرکجا شد سبب مجاهده را | محنت کوشش و مکابده را
آن دلیل سعادتست و نجات | موجب نیل رفعت درجات
مثل آن چو آب نیل آمد | بر بلا و ولا دلیل آمد
قبطیان را ازو دهان پر خون | سبطیان را ز وی روان افزون

قوم فرعون — قوم موسی

هر کرا در طبیعت اطلاقست / خورد آن قابضش چو تریاقست
هر کرا قبض باشد و قولنج / او ز قابض ملال بیند و رنج
ست قابض یکی ولی هر جا / اثر دیگرش بود پیدا
اثرش در یکی دوا و علاج / درد دیگر مایهٔ فساد مزاج
وین تفاوت درین صلاح و خلل / هست ناشی ز اختلاف محل

**مخاطبة مع المکاشفین بسر قدر**

ای که کشف شده بسر قدر / برده جد و اجتهاد مقدر
بگذر از خویش و در رضای گریز / بگسل از خویش و در رضای آویز
گرچه تو ز اختیار مأموری / لیک در اختیار مجبوری
بین درین کارگاه وهم و خیال / خویش را در مجاری افعال
قالبی ز اختیار خود عاری / گشته افعال حق برو جاری
هرچه جاری شود برو افعال / بنگر ز دو نیست بیرون حال
یا ز اسباب قرب و رضوانست / یا ز آثار بعد و خذلانست
گر ز قسم نخست باشد کار / نعمت حق شمار و شکر گزار
اذ من الشکر عم آلاؤه / و من الشکر دام نعماؤه
شکر باشد کلید گنج مزید / گنج خواهی مده ز دست کلید
ور ز قسم دوم بود کارت / شمر از نفس زشت کردارت
جرم و عصیان بسوی خویش افکن / سر شرمندگی به پیش افکن
معذرت پیشه گیر و استغفار / عجز و فقر و شکستگی پیش آر
که ای خدا بنده گنهکارم / کرد خود کو بهانه دارم
نیست غیر از تو عذرخواه تو کس / عذر من عفو کو گناه تو بس

کاه ازکا بیدان
اکسکمک





[illegible]

**اشارة الی ما قال بعض کبراء العارفین بالله تعالی فی معنی قوله عز وجل یا ایها الناس اتقوا ربکم الآیة ان الامر ذم وحمد فکونوا وقایته فی الذم واجعلوه وقایتکم فی الحمد تکونوا ادباء العارفین بالله تعالی**

متقی نفس خویش را چو شناخت / در قبیح خویشتن وقایهٔ حق ساخت
سپری باشد به پیش حق که مدام / دارد او را که ز تیر ملام
من الذم
هرچه آمد ز جنس نقصان پیش / داشت مستند بنفس ناقص خویش
هرچه در کیش صاحب تفرید / آن تقاضا همی کند توحید
که همه فعلها چه زشت و چه خوب / بی وسایط بحق بود منسوب
لیک آنجا که شیوهٔ ادبست / نسبت فعل زشت بحق عجبست
همچنین از مقولهٔ افعال / هرچه دید از قبیل خیر و کمال
ساخت خاطر تهی ز دایهٔ خویش / کرد حق را درین وقایهٔ خویش
نزد از نفس و فعل نفس نطق / داشت بی واسطه مضاف بحق
تا نیفتد دران فساد و خلل / از ظهور و غرور نفس دغل
نزند سر ریا و عجب از وی / گرددش نامهٔ دعوت طی

**اشارة الی ان قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلام واذا مرضت فهو یشفین تحریض لطالب الادب وتخفیف علی ادب الطلب**

بهدایت سرای قرآن آی / ادب آموز از خلیل خدای
زانکه شرط اذا مرضت چو گفت / در جزا در فهو یشفین سفت
شرط چون بود جنس سقم و مرض / خویش را داشت اندران معرض

داد و ربط جزا که بود شفا | نکند جز شفا نه و بلا

**تحریض علی طلب الادب و تحضیض علی الادب**

ادب النفس ایها الاصحاب | طرق العشق کلها آداب
مایهٔ دولت ابد ادبست | پایهٔ رفعت خرد ادبست
خود ادب نیست در دل ابدال | جز ادب نیست دأب اهل کمال
چیست آدب داد بندگی دادن | بر حدود خدای ایستادن
قول و فعل و شنیدن و دیدن | همه از بهر شرع سنجیدن
با حق و خلق و شیخ و یار رفیق | ره سپردن بمقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضا | راست کردن بحکم دین هدا
حالت خواطر و اوهام | پاک کردن ز شوب نفس تمام
در ادای حدود بی تغییر | از غلو دور بودن و تقصیر
نه با فراط هیچ افزودن | نه ز تفریط هیچ فرسودن
دین و اسلام در ادب طلبیست | کفر و طغیان ز شوم بی ادبیست
کرده این قصهٔ نصاری را | که چو کردند قبلهٔ عیسی را
بس که در شان او غلو کردند | دین و ملت فدای او کردند
سر زد از سر جهالتشان ناگاه | که المسیح ابن مریم ابن الله

**در مذمت رفضه**

رافضی آنکه رفض خرد | کرد و بیرون نهاد پای از حد
گفت در مدحت علی سخنان | که نیاید جز از دروغ زنان
هست قدر علی از آن اعلا | که رسد فهم رافضی آنجا
خود علی را چه ننگ از آن افزون | کش ستایش کنند مشتی دون

رفض

٥٧

دون مگو بد ز دون بسی دون تر | در یکی [illegible] دون تر
همه را از ردی بدوش ردی | بحدیث نبی و نقل نبی

**قصهٔ گریستن شاعری که قصیده بحضرت شاه خواند و بمجلس تحسین نکرد جز جاهلی که با پای سخن عاجز بود**

شاعری در سخن دری شاخ | در فن مدح گستری تا بهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت | بر مدیح قصیده پرداخت
مدح شاهان بعقل و شرع رواست | تا که شاهند و شاه ظل خداست
هست عاید بنزد صاحب دل | مدحت ظل بمدح صاحب ظل
برد روزی یکی نکوخوان را | که رساند بعرض شاه آن را
نظم را حسن صوت می باید | تا از آن حسن او بیفزاید
پای تا سر قصیده را برخواند | حرف حرفش بسمع شاه رساند
در سخن واجبست حسن بیان | حق از آن گفت رتل القرآن
خواندنش چون بآخر انجامید | وز ادای سخن بپایان رسید
داشت شاعر باهل مجلس گوش | که بتحسین او کنند خروش
زان هنرمند میکند جایی | کش ستایش کند هنر دانی
مجلس دم نزد زبان نگشاد | داد تحسین آن قصیده نداد
ناگهان تیرهٔ بجهل و غرور | بانگ زد از حریم مجلس دور
بارک الله فلان نکو گفتی | گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست | دست بر سر نهاد و زار گریست
گفت بشکست زین حدیثم پشت | بلکه تحسین آن خبیثم کشت
ترک تحسین پادشاه و سپاه | روی بخت مرا نکرد سیاه

آفرینی که این مغفل کرد | روز عیش مرا مبدل کرد
هر چه از بوستان ای خرد است | گر چه شاخ قبول بیخ زد است
شعر کافتد قبول خاطر عام | خاص می‌ماند که سست باشد و خام
میل هر کس بسوی جنس وی است | آنچه پخته است جنس خام کی است
زاغ ... ناخوش زاغ | چه شناسد صفیر بلبل باغ
چند نالند ... و بیداد ... | کی پذیرد ز قصر شه خانه
نیست چون دیده سخن بینش | عار می‌آیدم ز تحسینش
همچو آن رافضی که آن ز غلی | که کند مدح و آفرین علی
آید از مدح او علی را عار | و آفرینش بود علی را بار

**حکایت آن رافضی که از سنی فاضل التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را آن علی که معتقد تست یا آن علی که معتقد ماست**

گر تو گویی که میل دل هرگز | نیست خالی ز نسبتی جایز
رافضی بس ولی علی عالیست | میل چون از مناسبت خالیست
با تو گویم حکایتی دریاب | گر تأمل در آن رسی بجواب
شیعی پیش سنی فاضل | گفت کای در علوم دین کامل
باز گو رمزی از علی ولی | که ترا یافتم ولی علی
گفت کای در ولای من واهی | از کدامین علی سخن خواهی (لاف کننده)
زان علی کش تو لی ظهیر و معین | یا ازان کش منم رهی و رهین
گفت من گرچه اندکی دانم | در دو عالم علی یکی دانم
شرح این نکته را تمام بگوی | این کدام است وین کدام بگوی



گفت آن کو بود گزیده تو | نیست جز نقش نوک تیشهٔ تو
پیکری آفریده ... | کرده ... بر و بال
پهلوانی بروت مالیده | بهر کین در وغا سگالیده
گرز بر زور بر تهور و بیباک | کینه جوی و مفتن و ...
بندهٔ نفس خویش چون من و تو | فارغ از دین ...
در خیبر بزور خود کنده | برده تا دوش و دشمن افکنده
بخلافت بسی دلش مایل | شده بوبکر در میان حایل
بعد بوبکر خواست دیگر بار | لیکن آن بر عمر گرفت قرار
چون از این در طریق رخت بست | شد خلافت نصیب ...

در تک و پوی بهر این مطلوب | همه غالب شدند و او مغلوب (یعنی خلافت)
با چنین وهم و ظن نادانی | اسد الله غالبش خوانی (یعنی علی)
این علی در شمارهٔ که و مه | خود نبود دست و ربا شد به
وان علی کش منم بجان بنده | ... نفس شوم را کشنده
بر صف اهل زیغ با دل صاف | بهر اظهار دین کشیده مصاف
بوده از غایت فتوت خویش | خالی از حول خویش و قوت خویش
قدرت و فعل حق از وزده سر | کنده نی خویشتن در خیبر
خود چه خیبر که خنبر گردون | پیش آن دست ...
دید ز آفات خود خلافت را | بی ضرورت نخواست آفت را
هر چه بر دل نشیند از وی گرد | هست در چشم مرد آفت مرد
چیست گرد آنکه از ظهور وجود | زو مکدر شود صفای شهود
تا کسی بود از انحراف مصون | کاید آن گرد را ز عهد برون

بود با او موافق و منقاد … در جنگ و مخالفت نگشاد
چون همه روی در نقاب شدند … ذره سان محو آفتاب شدند
غیر ازو کس ز خاص و عام نبود … که تواند بآن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را … متکفل شد آن ودیعت را
بود سر کمال مصطفوی … گشت ضم خلافت نبوی
بود ضم کمال نبی و ولی … شد علی خاتم خلافت وی
جمعی از بیعتش ابا کردند … واندر آن سرکشی خطا کردند
سرکشیدن ز امر اهل کمال … هست ناشی ز سر نقص و بال
در جهان شاه و رهبری چو علی … گر کسی سر کشد زهی دغلی
این علی در کمال خلق و سیر … عین بوبکر بود و عین عمر
لعن ایشان مکن که لعنت اوست … زشت باشد ز دوست لعنت دوست
نیست در هیچ معنی و جهتی … رافضی را بود مثابهتی
او بموهوم خویش دارد رو … زانکه موهوم اوست درخور او
علی بهر خود تراشیده … خاطر از مهر او خراشیده

## در بیان آنکه اکثر خلق روی به پرستش موهوم خود دارند

خلق عالم همه درین کارند … رو بموهوم و خیال خود دارند
همه اندر خداپرستی فاش … لیکن آن از صفت خدای تراش
هر کسی بر امید بهبودی … بسته بر خود خیال معبودی
روی تعظیم خود درو کرده … مهر او در درونه پرورده
بعبادت اگرچه مشغولست … عابد آن آله مجعولست
روز محشر که بر عموم بشر … حق تجلی کند بجمله صور
آن تجلی ز حضرت احدش … نبود جز بوفق معتقدش
جز در آن صورت ار شود ظاهر … گردد آنرا ز جاهلی منکر
چون تجلی که در معاد بود … همه بر طبق اعتقاد بود
مکن آنرا باعتقادی خاص … شو ز قید هر اعتقاد خلاص
نیست حصری خدایرا و حدی … که مقید شود بمعتقدی
تخته خامهٔ عقاید باش … در همه صورتش مشاهد باش
شو هیولای جمله معتقدات … بو که یابی ز قید و حصر نجات

## اشارة الی قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از نبی اینما تولوا خوان … ثم وجه الله‌ش مترجم دان
یعنی آن سو که روی قصد آری … تا حق جمله کیش بگذاری
وجه حق کان بود حقیقت او … باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را نگرد استثنا … پس بود عین حق عیان همه جا
عارف حق شناس را باید … که بهر سو که دیده بگشاید
بیند آنجا جمال حق پیدا … نگسلد از جمال حق قطعا
رو بهر چیز کآورد هردم … در قضای حوایج عالم
هیچ شغلی حجاب او نشود … پردهٔ آفتاب او نشود
در حوایج خدای را بیند … جز شهود خدای نگزیند
زانکه معلوم بنده نیست که کی … بسر آید حیات فانی وی
دم آخر کسی کز اهل جهان … داد در هیأت مشاهده جان
چون برآرد سر از نشیمن خاک … چشم جانش شود بحضرت پاک
وآنکه زین منزل خراب گذشت … لیک با ظلمت و حجاب گذشت

خیزد از قهر تیره خوار و خجل     هست در آفتاب وی رود در ظل
تا ابد مائل هوا و هوس     ناکس ار کس بماند آن ناکس

**در بیان آنکه ملازمت مصلی در شطر مسجد حرام را بنا بر انقیاد امر حق واتباع شریعت اوست والا هو سبحانه چنانکه در قبلهٔ مصلی هست در جمیع جهات هست**

گر مصلی کند بوقت صلوة     روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهت مامور     ورنه حق نیست اندران محصور
روی در روی او بود همه کس     نیست در قبلهٔ مصلی و بس
گرچه در هر جهت بود موجود     لیک در یک جهه شود مسجود
حق بود چون محیط و کعبه چو شط     نیست این دور از و بهیچ نمط
تا کنی در محیط از ان شط ره     گفت ولوا وجوهکم شطره
ره ز شط در محیط ببریدن     هست در شط محیط را دیدن

**در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزل است بمرتبهٔ جسم و جسمانیت والا من حیث هو بری است از جمیع امکنه و جهات**

چون نه جسمست حق نه جسمانی     نه هیولی و نه هیولانی
باشد از حیز و جهت بیرون     وز حدود و مشابهت بیرون
هست من حیث ذاته الاقدس     صفت او همین تجرد و بس
لیک چون در مراتب امکان     گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که معروفست     بی تقید بجمله موصوفست
هرچه باشد ز جنس خیر و جمیل     بین ز اوصاف ذات او بی قیل
وانچه نقصی بود در ان واقع     نیست قطعا بسوی حق راجع

بلکه هست آن بذوق اهل سداد     از قصور قبول استعداد
پس دلالت بر آنکه وصف کمال     هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او     قابل مستعد ستایش گو
وانکه از قابلست شر و قبیح     نه ز حق بهر حق بود تسبیح
بی اظهار این مراد و مرام     وارد است از نبی علیه سلام
انما الخیر کله بیدیک     لیکن الشر لا یعود الیک
حق هم از بهر کشف این مقصود     در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جامد     نیست الا مسبح و حامد

**در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال امری محقق است چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر بر آن متفق اند که بزبان قال نیز باشد چنانکه کشف و بیان شان کرده اند**

حمد و تسبیح حق بدین قانون     که رسانیده شد بعرض اکنون
بلسان دلالت آمد و حال     نه بترتیب لفظ و حرف و مقال
وین بسمع خرد شود مدرک     واندرین نیست هیچ کس را شک
لیکن ارباب کشف و اهل عیان     در جماد و نبات و هر حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات     در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا     خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همی گویند     راه قرب و رضا همی پویند
تیز گوشان که سمعشان مبدل     شد بسمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیحشان همی شنوند     گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا     رفتیم از مکه جانب صحرا

هیچ تنگ و درشت نامد پیش      که نگفتش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام      می شنودیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صحیح      خوش همی گفت بهر حق تسبیح

## در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیمست و کدام حادث و بیان آنکه کلام ملک و جن و حیوانات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام      باشد آنرا مراتب و اقسام
هست اصل بسیط آن ز صفات      ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار      چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدأ آن      کرده نامش کلام اهل لسان
بیش آن کو بود بعلم علیم      این کلامیست متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم      صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی توسط گفتار      آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات      بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف      که مراد را قوالبند و ظروف
وین دو قسمت ز آنکه حرف و مقال      یا بحس مدرکست یا بخیال
آنچه مدرک همی شود بحواس      ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
و آنچه باشد حواس زان قاصر      هست بر اهل کشف نیز ظاهر
موطنش عالم مثال بود      آلت سمع آن خیال بود
گرد از سمع باطن آن مفهوم      سمع ظاهر بود از آن محروم
گفت و گوی فرشتگان باهم      باشد از صوت و حرف آن عالم

هر ملک را در و مثالی هست      که دهد شان در آن تعالی دست
متجسد شود در و ارواح      متروح شود در و اشباح
هرچه آید فروز عالم جان      قالبی باشدش در آن میدان
آنچه بالا رود ز عالم کل      صورتی باید اندر آن منزل
وحی تنزیل و رؤیت جبریل      ست از احکام آن جهان قبیل
نطق و تسبیح کز جماد و نبات      بشنوی یا ز عجم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم      سمع و حس نیست اندر آن محرم
هر کرا شد گشاده راه خیال      اندر آن عالمش دهند مجال
کانچه باشد شنودنی شنود      رغم محجوب را بدان گرود
و آنچه باشد ز دیدنی بیند      دامن از منکر دنی چیند
نسبت این جهان با این چو نسبت      از حد عقل و فهم بیرونست
گفت شارع کحلقة تلقی      فی فلاة بعیدة الارجا
شرح آن را کسی چه سان سنجد      نیست ز آن سان که در میان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز      بسر رشته باید آمد باز
بود در سر رشته ذکر بی ادبان      از بی عبرت ادب طلبان

## در ذکر حال طایفهٔ دیگر از بی ادبان که در احکام الهی و ادب نبوی چیزها افزایند بمقتضای طبع و هوای خویش

دیگری زان فریق گویم کیست      آنکه در هر عمل بوسوسه زیست
نیست در راه دین فطیفهٔ او      غیر وسواس در نماز و وضو
رو سوی کوزه و سبو نکند      جز در آب روان وضو نکند
خود چه آبی روان که دریایی      دور قعری فراخ پهنایی

نقد دین در مدینه و مکه | یافت از دست ناقد آن سکه

انچنین جو بها نبود انجا | که بود عرض و عمق آن دریا

پس وضوی رسول و صحب کرام | چون وضوهای ما نبود تمام

غسل شان زدی و دست و پا یکبار | فرض شد در شریعت مختار

بهر تکمیل آن دو بار دکر | کشت سنت ز فعل پیغمبر

غسل چارم کدام و پنجم چیست | غیر وسواس دیو مردم چیست

کر کسی کویدش مکن اسراف | نیست اسراف سیرت اشراف

عذر کوید که بر لب جویم | نیست اسراف هرچه میشویم

کرچه نبود سرف در آب روان | هست در نقد عمر ای نادان

حیف باشد ازین متاع شکرف | که بوسواس دیو کردد صرف

تن بلوث نجاست آلوده | به ز وسواسهای بیهوده

دیو طبعست هرکه وسوسه جست | فرح آنکس که دل ز وسوسه شست

روی در پیش این همه چه مپوئی | در نجاست کرفته کوئی

غسل آن چون بمحض شرع نبیست | زآن تجاوز کمال بی ادبیست

حق از آن صورت شریعت بست | که شود عادت طبیعت پست

شرع را چون بطبع بندی کار | از سر کوی شرع بندی بار

کر نه محکوم رأی خویشتنی | چند کرد هوای خویشتنی

طبع را پیشوای شرع کنی | شرع را کوست اصل فرع کنی

دل ببندی به پیش صد وسواس | داری از وهم لوث تن را پاس

دیده از خاک و خس چه نیاری | کرد بر پشت پای نکذاری

## حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامه و دستارش ببرد و ازار

کذاشت



## کذاشت او ازار از پای کشید و دزد رفت تا تنش برهنه بماند

ابلهی رخت خود بخواب ببرد | رختش از تن کشید دزد ببرد

جز ازاری که بودش اندر پای | کش ز بی قیمتی کذاشت بجای

هر متاعی که با بها باشد | آفت دزدش از قفا باشد

کاله آن به که کم عیاری او | کند از دزد پاسداری او

ساده دل چون ز خواب سر برداشت | دید کم کشته هرچه دربرداشت

دست خود برد سوی سر دو سه بار | نه کله باز یافت نی دستار

کفت اکر رفت جامه نبود باک | دلم از بی عمامکی شد چاک

زانکه نبود بچشم هیچ کروه | مرد را بی عمامه فر و شکوه

چون نیارست سر برهنه نشست | کرد بیرون ازار و در سر بست

که ازینجا که رسم شهر و دهست | کون برهنه ز سر برهنه بهست

آنچه پوشیدنش ضرورت بود | بی ضرورت برهنه کرد و نمود

وانچه بنمودنش بشرع رواست | یکدمش ز ابلهی برهنه نخواست

همچنین زاهد موسوس شهر | که ندارد ز شرع و سنت بهر

دفع وسواس کز سر تحقیق | فرض باشد بشرع اهل طریق

می کند از دولی بغسل و وضو | میکند کاه شست و شوی عضو

غسل اعضا سه بار کرچه بسست | شوید او آن قدر که دست رسیست

## در وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت

چون ز کار وضو بپردازد | برود تا نماز آغازد

سوی وسواس او کرایند دیو | همچو خون در رکش در آید دیو

که بکوید نویت پی در پی | که بلاحول سازد آنرا طی

گه کند پست و گه بلند آهنگ / گه گزیند شتاب و گاه درنگ
گاه سر گاه ریش جنباند / گه چپ و راست رو بگرداند
کرد ورد نماز امام تمام / وان موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کارست این / دیو خرم که یار غارست این
می کند انتکرار نیت / قصد کسب حضور و جمعیت
لیک این جمعیت بس مشکل / بیکی لحظه کی شود حاصل
کاش این فکر پیش ازین کردی / غم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خر تیمار / برد آسان بسوی منزل بار
وانکه چون در سر بیابان افتاد / بارش آخر به پشت خویش نهاد

## حکایت شیخ با مرید موسوس

راه دانی مرید خود را دید / که بقصد نماز می کوشید
بهر تحریمه دست بر میداشت / باز ناکرده اش همی انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد / شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه کیست / امر حق یا نه قول و فعل نبیست
نیست کار تو کسب جمعیت / رو همی گو که می کنم نیت
که سزاوار ریش و سبلت خویش / یا بمقدار حول و قوت خویش
یکدو گانه نماز بگذارم / صورت ظاهرش بجا آرم
پس بتکبیر دستها بردار / کز تو کافی بود همین مقدار
تو که کز تو این نماز آید / که قبول خدایرا شاید
هر پریشان کجا بآسانی / جمع داند شد از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد / تا شود فرد یکدم از خود مرد

## در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی صبح و چه شام / دارد اندر کتابخانه مقام
متعلق دلش بهر ورقی / در خیالش ز هر ورق سبقی
نه شبش را فروغ از مصباح / نه دلش را گشادی از مفتاح
نه بجانش طوالع انوار / تافته از مطالع اسرار
کرده کشاف بر دلش مستور / نور کشف شهود و ذوق حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات / بی خبر از مواقف عرصات
از هدایه فتاده در خذلان / وز بدایه نهایتش حرمان
بی فروغ وصول تیره و تار / از فروع و اصول کرده شعار
گرد خانه کتابهای سره / از خری همچو خشت کرده خره
سوی هر خشت انکه رو کرده / در فیضی برخ بر آورده
قصر شرع نبی و حکم خدا / جز بر آن خشتها نکرده بنا
زان بمجلس زبان چو بگشاید / سخنش جمله قالبی آید
صد مجلد کتاب بنهاده / در عذاب مخلد افتاده
از مجلد ندیده غیر از پوست / پی نبرده بمغزها که در وست
پوست آمد نصیب اهل حجاب / مغزها بهرهٔ اولی الالباب
مرد دانا ز خون چو میوه خورد / افکند پوست تا بهیمه چرد
وانکه باشد بهیمه صورت و خوی / پوست چیند همی ز برزن و کوی
پوست جز کثرت برونی نیست / مغز جز وحدت درونی نیست
هر کرا رو بکثرتست و برون / پشت او سوی وحدتست و درون
او بکثرت گرفته است آرام / کی رسد بوی وحدتش بمشام

تا نتابد ز صوب کثرت روی / در نیابد ز خوب وحدت بوی
سر وحدت همیشه وحدانیست / هر چه کثرت همه پریشانیست
مرد را ساعتها ز کثرت فرد / روی باید بسوی وحدت کرد
تا شود جمع همت وی / آفتابش دمد ز ظلمت فی
یکدم از روی جد تواند بود / بی خود و با خدا تواند بود
سر پر اندیشهای گوناگون / لب پر افسانه دل پر از افسون
آید از طعن عامه احیانا / سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطنی معمور / نیز خواهد زهی خیال و غرور
می کشد بر دل این تمنا خوش / شرم بادش از آن عمامه و فش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس / حال ارذال را از آن بشناس
این بود سیرت خواص انام / چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا بسحر / نیست جز خورد و خواب فکر دگر
صلح و جنگش برای این باشد / نام و ننگش فدای این باشد
سخن از دخل و خرج راند و بس / شهوت بطن و فرج داند و بس
همتش نگذرد ز فرج و گلو / داند از امر فانکحوا و کلوا
گر تجارت کند نه بندد بار / جز بعزم فریب شهر و دیار
ظلم او بر سر اجیر و رفیق / کم نباشد ز قاطعان طریق
گر زراعت کند ز دشت و دره / یا بده یا بشهر و باغ تره
تخم حرص و هوای او بکند / ندهد جز نکال و خسران بر
ور بود اهل صنعت و پیشه / غیر آتش نباشد اندیشه
که چه صنعت کند که سیم و زری / بر باید ز دست بی هنری

ور بود اهل کیل و وزن و ذرع / نبودش آفتاب صدق شعاع
ز دلش غیر آن بجو نشد غم / که خرد بیش تا فروشد کم
این که گفتم حلال خوارانند / راستکاران و رستگارانند
گوش کن صورت عوانان را / بتغلب درم ستانان را
وه چه گویم دگر مجالم نیست / بیش ازین قوت مقالم نیست
حرف ایشان خرد هجا نکند / زانکه اندیشه هم گرا نکند
کم ز دونان و سست دینان گیر / هم از آنان قیاس اینان گیر

## تمثیل

برهی تیز میگذشت کسی / دامنش را گرفت بو الهوسی
که روان باش و نام خویش بگوی / لقب باب و نام خویش بگوی
گفت روزی که زادم از مادر / نام من قلتبان نهاد پدر
نام خود گفتمت تو هم بقیاس / نام آن هر دو را ازین بشناس
بست خاطر بکار خویشتنم / بیش ازین نیست فرصت سخنم

## در بیان آنکه انصاف بعیب خود در باختن است و نظر بر عیب دیگران

جامی این وعظ و تلخ گویی چند / خرده گیری و عیب جویی چند
شیوه واعظ آن بود که نخست / فعل خود را کند بقول درست
چون نشود کار او موافق گفت / گرد هر پند غیر نیست شگفت
پای تا فرق جمله عیبی و عار / چه کنی عیب زید و عمرو شمار
زشت باشد که عیب خود پوشی / و اندر افشای دیگران کوشی
کل بموی دروغ پوشد سر / که بود موی من چو سنبل تر
زند آنکه ز بس تبه گویی / طعنه بر شاهدان بگم مویی

شب عمرت برفت و صبح رسید — صبح شیب از شب شباب دمید
شیب کافوری چون گردی — بر سرت بیخت گو دم سردی
سردی آمد طبیعت کافور — حکمی این طبیعت از وی دور
چرخ گردان چرا نمیداند — کاسیا بر سر تو گرداند
کس چو تو در سرای بیم و امید — ریش در آسیا نکرد سفید
منشین بیش ازین بزیر غبار — خیز و غسلی ز آب دیده برآر
بطبیبان میار روی و مجوی — داروی کان سیاه سازد موی
هست هر بیاض موی علاج — پنبه برداشتن ز ریش حلاج
هست عیبی بهر سر مو شیب — اینت یک پیری و هزاران عیب
سالها گر تو در هنر کوشی — این همه عیب را چسان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر — شد زمانه ترا بشیر نذیر
یا ز طفلی هنوز در پیت بهر(?) — شیرت از سر گرفت مادر دهر
موی در سر سفیدی ار کندت — سر موئی نمی‌شود پندت
میکنی از بیاض شعر اعراض — روز و شب شعر می بری به بیاض
گاه میخواهی از مداد امداد — میکنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر ربود — خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر هوست بگسل از وی خو — لیت شعری الی متی تلهو
چه زنی در ردیف و قافیه چنگ — کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظم لطیف عمر شریف — کش مرض قافیه است و مرگ ردیف
دل گرو کرده‌ای بنظم سخن — فکر کار ردیف و قافیه کن
شعر بادیست کش کنند ابداع — از مفاعیل و فاعلات ذراع

میکنی از ابلهی و خودرایی — صبح تا شام بادپیمایی
کاملان چون در سخن سفتند — اعذب الشعر اکذبه گفتند
آنچه باشد جمال او ز دروغ — پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی شود ذی‌زرع — گر نه آبش دهی ز منبع شرع
شعر مر شرع را چو فرع شود — چون نهد پا بلند شرع شود
ور ندارد ز عین شرع اثر — شعر باشش مکن که باشد شر

## انتقال از نکوهش شعر و سخنوری بمذمت شعرای روزگار تضمین از شعر ظهیر(?)

شعر در نفس خویشتن بد نیست — پیش اهل دل این سخن رد نیست(?)
ناله من ز خست شرکاست — تن چو نالم ز شر ایشان کاست
پیش ازین فاضلان شعر شعار — کسب کردی فضائل بسیار
بودی آراسته بفضل و هنر — بودی آزاده از فضول سیر
حکمت اصل و فرع ورزیده — بتر از وی ز شرع سنجیده
مستمر بر مکارم اخلاق — مشتهر در مجامع آفاق
طیب انفاس شان مروّح روح — جنبش کلک شان کلید فتوح
همهٔ دل ز همت عالی — از قناعت بر از طمع خالی
وه که زیشان بجز فسانه نماند — جز سخن هیچ در میانه نماند
کیست شاعر کنون یکی مدبر — که نداند ز جهل بر از بر
نکند فرق شعر را ز شعیر — راحت خلد را ز رنج سعیر
همت او خسیس و طبع لئیم — همه آفاق را حریف و ندیم
روز و شب کو بکوی جا بجای — میدود چون سگان سوخته پای
تا کجا بو برد که یک دو سه کس — گشته جمع از سر هوا و هوس

کرده ترتیب عیش را اسباب / از شراب و کباب و چنگ و رباب

[illegible] خویش را بمکر و دروغ / پیش آن جمع [illegible] دروغ

گاه [illegible] چند زهر مار کند / با همه جنگ و کارزار کند

[illegible] نماید ظرافت انگارد / هرزه گوید لطیفه پندارد

[illegible] آید از آن گروه درشت / سیلیش بر قفا و بر رو مشت

برآید از آن میانه که بود / پس سر سرخ و چشم خانه کبود

[illegible] چشم خانه و پس سر / روی از آنجا نهد بجای دگر

[illegible] هیچ کس خوانی / در همه شهر بهر مهمانی

که نرفتست تا سر خوانش / ننشسته طفیل مهمانش

که نرفتست کس بی کشتی / کنج باغی و جانب دشتی

که نجسته سراغ وی از بی / طی نکرده بساط عشرت وی

رو بکی کر بغار کرده قرار / تا بی اشتین گشته در بن غار

ور دو کس زو باستغاثه شده / از عقب ثالث ثلثه شده

ور کسی از جفاش بی زده دم / چون سگ کهف گشته رابعهم

قصه کوتاه هیچ فرد و فریق / زو نرسته بحیلهای دقیق

گشته زین گونه خست و ابرام / شعر مذموم و شاعران بدنام

هر که مخذول و خاسرش خوانند / خوشتر آید که شاعرش خوانند

لفظ شاعر اگرچه مختصرست / جامع صد هزار شین و شرست

نیست یک خلق و سیرت مذموم / که نگردد ازین لقب مفهوم

## حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان بهرزه گشای / بتعصب شدند هرزه درای

آن یکی رو بدیگری آورد / گفت ای در تخایل و جران فرد

هر کجا در زمانه دشنامی / رفته بر لفظ خاص یا عامی

یا نه رفتست لیک می‌شاید / که کس از وی زبان بیالاید

همه را کردم اندر ابیاتی / تحفه همچو تو گران جانی

آن دگر یک زبان بهرزه گشاد / داد دشنام و ناسزا میداد

هرچه از روی بغض و کین میگفت / تا سزا گوی اولین میگفت

هست اینها همه در ابیات درج / تا بکی میکنی زانبان خرج

چون زبان را همیکنی جنبان / چیزی آورد که نیست در انبان

همچنین هرچه وهم و عقل و خیال / نقش بندد در جنس شر و وبال

اسم شاعر بعرف اهل زبان / هست بی اشتباه شامل آن

گرچه عدش برون ز امکانست / همه جنسش درون ابیاتست

شاعری گرچه دلپذیرم نیست / طرفه خالی گران گزیرم نیست

نکتة الشعر قد یؤکل / دیده‌ام در عرب شده‌ست مثل

مضطرب آن مثل منم امروز / بهر خویش آن مثل زنم امروز

میکنم عیب شعر و می‌گویم / میزنم طعن مشک و می‌بویم

طعنه بر شعر هم بشعر زنم / قیمت و قدر او بدو شکنم

چکنم در سرشت من اینست / در ازل سرنوشت من اینست

بهر این آفریده اند مرا / جانب این کشیده اند مرا

هرچه حق ساخت طوق گردن من / کی توانم کشید از گردن

## در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را نمیداند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خودست و فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لا له فما اعطاه الا ما یصلح لذلک الکون

تعالی فلو علم انه مخلوق لربه علم ان الله خلق آدم علی صورته لیصلح لربه

آدمی را همیشه معتقد است | کو نگر آفریده بهر خود است
هرچه او را افتد مناسب حال | داندش از قبیل خیر و کمال
وانچه پنداردش منافی آن | داردش از مقوله نقصان
لیکن این اعتقاد عین خطاست | زانکه او آفریده بهر خداست
حق نبی هرچه آفریند او را | نیست امکان برو مزید او را
در حقیقت کمال او آنست | کز وجودش مراد یزدانست
حق نخواهد ز هستی اشیا | جز ظهور صفات یا اسما
هرچه در عرصه جهان پیداست | هدف حکم آیتی ز اسماست
گر نباشد وجود او بالفرض | حکم آن اسم کی پذیرد عرض
ولهذا رسول کرد خطاب | پیش ازین با معاشر اصحاب
گفت اگر ناید از شما عملی | که در آن باشد از گنه خللی
آفریند خدا عطا کیشان | که گناه آید و خطا زیشان
تا کنند از گناه استغفار | حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشأه ملکیه ادراک این معنی نمی کرد ولهذا زبان طعن بر آدم صفی گشادند و بروی بفساد و سفک دما گواهی دادند

بود بیرون ز نشأه املاک | که کنند این دقیقه را ادراک
لاجرم گاه خلقت آدم | میزدند از غرور و دعوی دم
که ای خدا ما مسبحیم ترا | سبحه خوان مصلحیم ترا
زاب و گل صورتی بر انگیزی | کاید از وی فساد و خونریزی
فاضل اینجا به پیشگاه قبول | چیست حکمت ز خلقت مفضول

کل



کل بود خار و خس چه کار آید | پیش عنقا مگس چه کار آید
علم الله آدم الاسما | کلها ای حقایق الاشیا
اسم حق پیش صاحب عرفان | نیست الا حقایق اعیان
کرد اسما تمام تعلیمش | کرد اوصاف ذات تفهیمش
بعد از آن گفت مر ملایک را | انبئونی بهذه الاسما
همه گفتند منحرف ز غرور | همه گفتند معترف بقصور
ما علمنا وراء ما علمت | ما فهمنا خلاف ما فهمت
صنعت تست آفرینش ما | رحمت تست علم و بینش ما
هرچه ما را نموده دانیم | هیچ بروی فزود نتوانیم
پس بآدم رسید بار دگر | از خدا این ندا که انبئهم
بالاسامی التی بهم ظهرت | چون ز اسرارشان نبود خبرت
آدم از امر حق زبان بگشاد | شرح آن نامها یکایک داد
زانکه هست از تمامی اشیا | آدمی کل و ما بقی اجزا
هرچه در جزو هست در کل هست | جزو را کوته است از کل دست
نیست در هیچ جزو کل بکمال | هست در کل جمیع اجزا حال
کل چو گردد بذات خود دانا | همه معلوم او شود اجزا
ور شود جزو نیز مدرک خویش | ننهد پا ز دانش خود بیش
گرچه علمش بخود شود حاصل | بدگر جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کل است و سایر اشیا بمنزله جزو

آدمی چیست برزخی جامع | صورت خلق و حق درو واقع
نسخه مجملست و مضمونش | ذات حق و صفات بیچونش

متصل با دقایق جبروت / مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق / ظاهرش خشک لب بساحل فرق
یک صفت نیست از صفات جدا / که نه در ذات او بود پیدا
هم علیمست و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید و حی و قدیر
همچنین از حقایق عالم / همه چیزی بود درو مدغم
خواه افلاک و خواه ارکان گیر / خواه کان یا نبات و حیوان گیر
صورت نیک و بد نوشته درو / سیرت دیو و دد سرشته درو
گر نه مرآت وجه باقی بود / از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاک / گر ابلیس تن نبرد چه باک
هر چه در گنج کنت کنزا نهان / بود در روی خدا نمود عیان
خلق را در ظهور و پیدائی / هستی اوست علت غایی
زانکه عرفان بود سبب انرا / اوست مظهر کمال عرفان را

داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه و تعالی در مناجات خود گفت لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه در جواب او گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود با خدای براز / کای مبرا ز افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق / که از آن قاصرست بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی / مخفی از چشم هر گهر سنجی
خود بخود در خود آن همه گوهر / دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون / بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون ازین نشیمن راز / گردد احکامشان ز هم ممتاز



تا نیابند بوی هستی راه / از خود و غیر خود نشوند آگاه
آفریدیم گوهر شناسی چند / تا گشایند از آن گهرها بند
گوهر حسن را کنند اظهار / تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان بدان بیارایند / عشق عاشق از آن بیفزایند
چیست آن گنج کنج ذات خدا / وان جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات / شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی / لیکن از رتبهای امکانی
شد ز یک جلوه آن جمال نهان / ظاهر اندر مظاهر امکان
هر جمال و کمال فرخنده / که بود در جهان پراکنده
پرتو آن جمال دان و کمال / بهر تفصیل رتبه اجمال
صفت علم را ببین مثلا / جلوه گر در مجالی علما
علم حقست کآمدست پدید / لیکن اندر مراتب تقیید

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبه جمع و علمی که مضاف بمرتبه فرق است و علی هذا القیاس سایر الصفات

علم ما دارد استناد بحق / چون بود حق ز قید ما مطلق
یا بود دستمند حق زان رو / که برآید بصورت من و تو
قسم اول بود بنسبت ذات / مستتم الثبوت و الاثبات
نشود متصف بقسم دگر / جز بوقت ظهور در مظهر
مر لنعلم که هست در قرآن / قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم نخست از ادراک / از حدوث و عروض باشد پاک
ذکر لنعلم مع کلا قسمیه / فرعوا سائر الصفات علیه

در بیان اندراج واندماج شئون واعتبارات فی اوّل رتب الذات
وعدم تمایز ایشان از دیگر لا علما ولا عینا وتمایز ایشان
فی ثانی رتب الذات علما لا عینا وظهور آثارها فی مراتب الکون متفرقة
مفصلة بحسب ظهور ایشان فی مرتبة الانسان الکامل مجتمعة وحدانیة
کما فی اوّل رتب الذات وذلک غایة الغایات ونهایة النهایات

بود جمله شئون حق زازل | مندرج در تعیّن اوّل
همه بالذات متحد با هم | همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در ستر جمع متواری | همه از فرق و حکم او عاری
در میان شان نه تعدّد و تمییز | خارجا منتفی و علما نیز
بعد از آن در تعیّن ثانی | شد مفصّل شئون پنهانی
شد حقایق زیکدگر ممتاز | امتیازی درون پردهٔ راز
امتیازی زروی علم فقط | زامتیازات خارجی منحط
وز تجلّی آن حقایق مذکور | آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات | ظاهر ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر | گشت امکان وجوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن | منصبغ شد بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود | متعدد بچشم اهل شهود
زاختلاف تنوعات ظهور | شد مرتّب عوالم مشهور
اوّلا عالم عقول و نفوس | وز پی آن مثال پس محسوس
زین عوالم باسرها اسما | نشد الّا جدا جدا پیدا
بود بهر تشخص شخصی از اشخاص | زین عوالم باسم دیگر خاص



آمد آیینهٔ جمله کون ولی | همچو آیینهٔ نکرده جلی
ننموده اندرو بوجه کمال | صورت ذی الجلال والافضال
زانکه بود این تفرّق عددی | مانع از سرّ جمعی احدی
گشت آدم جلا این مرآت | شد عیان ذات از و بجمله صفات
مظهری گشت کلّی و جامع | سرّ ذات و صفات از و لامع
متجلّی شد اندرین مظهر | همه اسما برنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل | بر مثال تعیّن اوّل
بوی این دایره مکمّل شد | آخرین نقطه عین اوّل شد
مصحفی گشت جامع آیات | هستیش غایت همه غایات

اشارة الی بعض بطون قوله تعالی انّا عرضنا الامانة
علی السموت والارض والجبال فابین ان یحملنها
واشفقن منها وحملها الانسان انّه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم | که شناسد حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز | عین حق را حقیقت همه نیز
بیند آن عین را بچشم عیان | گشته ظاهر بصورت اعیان
غیر از و در جهان نبیند هیچ | آشکار و نهان نبیند هیچ
لیکن این دولتی نه آسانست | بلکه خاص خواص انسانست
جانب آن اشارتیست نهفت | آن امانت که حضرت حق گفت
بر سموت وارض وما فی البین | قد عرضنا الامانة فابین
لیس فی الکون کائنا ما کان | کافل حملها سوی الانسان
غیر انسان کسش نکرد قبول | زانکه انسان ظلوم بود و جهول

ظلم او آنکه هستی خود را / ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه هر چه جز حق بود / صورت آن ز لوح دل بزدود
نیک ظلمی که عین معدلتست / نغز جهلی که عین معرفتست
می بکرده دل از علایق صاف / مزن از دانش حقایق لاف
زانکه در عالم خدا دانی / جهل علمست و علم نادانی

## در بیان آنکه مراد بانسان حقیقی فرد انسان نیست انا سکل حیوانیست که اولئک کالانعام بل هم اضل در شان ایشانست

حد انسان بمذهب عامه / حیوانیست مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست ز موی / برد و پاره سبز بخانه و کوی
هر کرا بنگرند کین سانست / می برندش گمان که انسانست
وانکه خود را گمان برد ز خواص / می فزاید برین معانی خاص
شیخ خود بین برد ز نادانی / ظن که او شد کمال انسانی
که کند خانقاه و صومعه جای / وا کشد باز داغ و راغ و سرای
کند اسباب شیخی آماده / بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند / تابع گرد و ورد او گردند
بر خلایق مقدمش دارند / هر چه گوید مسلمش دارند
صد کرامت بنام او سازند / تا سلیمی بدامش اندازند
مقتدای زمانه خواجه فقیه / با درون خبیث و نفس سفیه
حفظ کردست چند مسئله / در پی افکنده از خزان کله
سینه پر کینه دل پر از وسواس / کرده ضایع بگفت و گو انفاس
عمر خود کرده در خلاف و مری / صرف حیض و نفاس و بیع و شری

گشته مشغول لا یجوز و یجوز / مانده عاجز بکار دین چو عجوز
با چنین کار و بار کرده قیاس / خویشتن را که هست اکمل ناس
همچنین تا بدرزی و جولاه / همه زین گونه اند روی براه
هر کسی را بجوز کمال آنست / که همین اوست آنکه انسانست
لفظ انسان یکی ولی هر کس / زده هر کس بقدر خویش نفس
جنبش هر کسی ز جای ویست / روی هر کس بفکر و رای ویست

## حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عبارتی که میل ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحویی گفت در حضور عوام / کان گه ناقص است و گاهی تام
تام که از اسم بهره ور باشد / لیک همواره بی خبر باشد
وانکه ناقص بود خبر دارست / خبرش همچو اسم ناچارست
عامیی بانگ بر کشید که هی / مولوی قول منعکس تا کی
بی خبر را بعکس خوانی تام / با خبر را بنقص کی نام
تام آنکس بود که با خبرست / ناقص آن زین خبر نه بهره ورست
خبر آمد دلیل آگاهی / جهل برهان نقص و گمراهی
پیش ارباب دانش و عرفان / کی بود این تمام و آن نقصان
صوفیی بود دور بنشسته / عقد صحبت ز خلق بگسسته
گفت بشنود و در حقیقت سفت / گفت خوش نکته که نحوی گفت
کامل و تام آن بود الحق / که در اسم حقست مستغرق
ساخت حق ز اسم خویش بهره ورش / نیست از حال ما سوا خبرش
وانکه ناقص فتاد ز اسم خدا / نکندش هیچ خبر ز غیر و سوا

نشود محو اسم حق اثرش / باشد از غیر اسم حق خبرش

متکلم سه و کلام یکی / نیست کس را درین مقام شکی

هر کسی زان کلام کامده پیش / معنی خواسته مناسب خویش

وین خلافی که میشود مفهوم / هست ناشی ز اختلاف فهوم

**تمثیل حال انسان بگندم که باوجود آنکه گیاه سبز است وخواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده است اطلاق این اسم بروی میکنند اما مجازا لا حقیقة**

پیر دهقان چو دانهٔ گندم / در زمین بهر کشت سازد گم

نهفته را ز زیر خاک کثیف / برزند سر یکی گیاه ضعیف

چون ازین حال بگذرد یکچند / شود از تربیت قوی و بلند

بعد ازان خوشه آورد بر سر / دانه در وی هنوز تازه و تر

نورسی گرد زین همه احوال / کند از پیر سال خورده سؤال

کین چه چیزست در مقابل آن / غیر گندم نیایدش بزبان

لیک پوشیده نیست مردم را / کانچه خاصیت است گندم را

هست در وی هنوز بالقوه / فهی بالفعل عنه ممحوه

نه ازان نان پزد کسی نه آش / نشود صرف جز وجه معاش

اسم گندم بسبب ذو تمییز / بتجوز کنند برو تجویز

لیک چون پخته در رسیده شود / بار دکان کشیده شود

نام گندم محاسب ارزاق / بحقیقت برو کنند اطلاق

آدمی را شود طعام و غذا / بلکه او را شود تمام فدا

هستی خود کند درو فانی / سر برآرد ز جیب انسانی

همچنین هر که از زمین وبال / بکشیدست سر بر اوج کمال

چون گیاهی فتاده بر خاکست / نام مردم برو نه ز ادراکست

گر از تاب علم و آب عمل / همه احوال او شود مبدل

گردد از وی صفات نقصان کم / چون گیاهی که میشود گندم

شود اندر غذای همواره / چون غذا محو در غذا خواره

بر بنی نوع خود شود فایق / آنکه این اسم را بود لایق

لیک گر باز جوئی این شان / که بود فعل و سیرتش زین سان

یابیش زیر گنبد دولاب / همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

**در تأسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزانی که اذا رؤوا ذکر الله نشان ایشان و اولئک الذین انعم الله علیهم در شان ایشانست**

سالها شد که روی در دیوار / دل برآرم بگرد شهر و دیار

تا بیابم نشان آدمیی / کآید از وی نسیم محرمیی

بروم خاک پای او باشم / نقد جان زیر پای او پاشم

یکزمان یکزبان شوم با او / دو نگویم دو نشنوم با او

چشم باشم چو مجلس آراید / گوش باشم چو نکته فرماید

دیدنش از خدا دهد یادم / کند از دید آن خود آزادم

سخنش را چو جا کنم در گوش / سازدم از سخن وری خاموش

وه که زین کس نشانه پیدا نیست / اثری در زمانه قطعا نیست

ور کسی را برم گمان که ویست / چون شود ظاهر آنچنانکه ویست

یابمش معجبی بخود مغرور / طورش از اهل دین و دانش دور

نه ازین کار در دلش دردی / نه ازین راه بر رخش گردی

نه ز علم دراستش خبری | نه ز سر دراستش اثری
سخن او بغیر دعوی نی | همه دعوی و هیچ معنی نی
کار او روز و شب خلاف هوا | ورد او صبح و شام نفی سوا
آن هوا را کند خلاف ولی | که بود عشق حضرت مولی
وان سوی را کند بنفی ز جای | که بود غیر او نه غیر خدای
طالبا تا شود بتو به دلیل | بنماید بسوی زهد سبیل
تو به از آمدن بجانب او | زهد از خوان لولیانهٔ او
چون نکو گفت و گو کند مجلس | تا شود مایه بخش هر مفلس
بیکی لحظه سازدش روزی آزده | مایهٔ غیبت شبان روزی
رهنما نیست او که راه زنست | بر سر راه خلق چاه کن است
چون نشود کم بسوی حق ره ازو | هست شیطان نعوذ بالله ازو
گر کسی را بود شکیبایی | وقت تنهاییست و یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن | رو بدیوار عزلت آوردن
دل بیکباره در خدا بستن | خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس | تا به بیهوده نگذرد انفاس
وز غوغای نفس اماره | از جلیسی بباشدت چاره
نشو انیس کتابهای نفیس | انها فی آخر الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشن و خوانا | راست چون طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی | تا نتیٔ از خلق و سیرت نبوی
نسخه چون بخاری و مسلم | که ز سقم و علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهورست | که ز تحریف مبتدع دورست



وز اصول و فروع شرع هدی | آنچه الیق نماید و اولی
وز فنون ادب چو نحو و چو صرف | آنچه باید در آن علوم شگرف
وز رسالات اهل کشف و شهود | وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب | که شود منکشف بفکر لبیب
وز دواوین شاعران فصیح | وز مقالات ناظمان ملیح
آنچه قبضت کند به بسط بدل | چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع گردد این اسباب | روی دل ز اختلاط خلق بتاب
گوشه گیر و گوش با خود دار | دیدهٔ عقل و هوش با خود دار
بگذر از نفس و صاحب دل باش | حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیر هما | بهرهٔ وقت خود بگیر اما
نه چنان کان بغفلت انجامد | دل بغیر خدای آرامد
نیست مانند عمر را پیوند | صرف آن جز بیار بی‌مانند
صرفه در صرف عمر کن صرفه | که ز کوشش فزون شود صرفه

## در ترغیب بر تلاوت قرآن و وصف مصحف شریف که محل کتابت اوست

چون ز نفس خبیث آیی تنگ | بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو چو شاهد مهوش | بوسه زن در کنار و خویش کش
شاهد گلعذار مشکین خط | چهره آراسته بعجم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضهٔ حور | سبزه‌اش مشک تربتش کافور
جدولش چون چهار جوی بهشت | فیض بخش از چهار سوی بهشت
گرد جدول نقوش اعشارش | رسته گلهاست گرد انهارش
سورهایش همه قصار و طوال | قصرها زان بهشت فرخ فال

کرده هموار راه بهر تصور حرف / جلوه خوران با صوت اظرف
[illegible] سوره برشان دری / که زبان در تو آن برو گذری
رسد از هر دری که هر که / طالبانرا صلای بسم الله

[illegible]

عمر او کرده لنتر بر زوال / خمس او گشته شمس اوج کمال
آتش غایت ابای کون / وقف بر وی همه معانی عون
کمانش مغرق ظلمات / حرفها ظرفهای فیض حیات
چون بروج نجوم ستاره / متحری شده بسی باره
برج و حروفش حقایق اسرار / هر یکی راد قایق بسیار
بگشا این نگار فرخ فر / چون در آری بغیر او منکر
حرف او کن حواس جسمانی / وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار / چشم بر عجم و خط و نقطه گذار
گوش از و معدن جواهر کن / هوش از و مخزن سرایر کن
در ادایش زبان مکن کج و مج / حرفهایش ادا کن از مخرج
دور باش از تهتک و تعجیل / کام گیر از تأمل و ترتیل
رغم طبع جهول و نفس عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون بر / بی بعد حدت سرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی ران / کام دار از وی کلام حق بنیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس / عین سمع خدای پاک شناس
گر کند جست و جوی محبت کش / حصر و هو السمیع محبت بس
هست رشح دگر ازین منبع / گفت و رتسمعا له فبی یسمع
بار خود دور کن بجز باری / در میان نیست سامع و قاری

بر زبان درخت در سمع کلیم / می کند عرض خود کلام قدیم
این شهود آنچه سازدت مهجور / دیو ره زن بود مشو مغرور
بخدا بر ز شر دیو پناه / که خدا گفت فاستعذ بالله

## در معنی استعاذت و حقیقت آن و بیان که شیطان رجیم مفصلست این استعاذت از وی باسم هادی و مظاهر آن پدید [illegible]

نسبت حق را دو اسم کارگذار / هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این / این یکی کفر خواند و آن دین
آن دو اسم هادیست و مضل / فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش / مظهر این بلیس و اشیاعش
آن هدایت کند بصدق و صواب / این ضلالت کند بکفر و حجاب
آنت خواند بقرب و نزدیکی / وینت راند ببعد و تاریکی
روی آن در صیانت خاطر / روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بدان / ایزدت در قرأت قرآن
اولا آن بود که از ره دل / رو بهادی کنی ز اسم مضل
سر ذلت نهی بخاک نیاز / که تو ای کارساز کار من ساز
زیر حکم مضل مغر سایم / آن من باش یا بیا سایم
ثانیا آنکه از ره صورت / نکند نفس دیو مغرورت
هر چه در وی ضلالتی بینی / دامن از وی تمام برچینی
وانچه در وی هدایتی یابی / روی همت بسوی او تابی
ثالثا آنکه این خجسته کلام / بزبان آوری بصدق تمام
تا زبان جوارح و ارکان / استفاضت کند بذوق چنان

[illegible] القرآن فاستعذ بالله [illegible]

[illegible]

نه که گویی اعوذ و آری وی — [illegible]وی بدسیرتان بخوش گوی

تا ز هر بد عنایت کوته نیست — لیک اعوذت اعوذ بالله نیست

[illegible] پیش صاحب عرفان — نیست الا اعوذ بالشیطان

گاه گویی اعوذ که لا حول — لیک فعلت بود مکذب قول

[illegible] جام مرگ زهرانگیز — بر زبان آنکه میکنم پرهیز

چند باشی بحیله و تلبیس — منزل دیو و سخره ابلیس

سوی خود دیت [illegible] مطربند — بر زبانت اعوذ میخوانند

ظرفه حالی که دزد بیگانه — گشته همراه صاحب خانه

یکند همچو از فغان و نفیر — در بدر کو بگو که دزد بگیر

استعاذت ازان گدا آموز — که سگ ترک چون شود کین توز

بنگ از سگ گریز گیرد پیش — رو نهد سوی ترک نیک اندیش

خویش را افکند بحجر کاهش — کند از عجز خویش آگاهش

که خدا را برس بفریاد م — ورنه سگ میکند ز بنیادم

ترک چون ضعف حال او بیند — زاری و ابتهال او بیند

در جوار خودش پناه دهد — ایمن از سگ سرش براه دهد

## در مناجات باری عز شانه

ای خدا کمترین گدای توام — چشم بر خوان کبریای توام

میرسم بر در تو هر روزه — شیئ لله زنان بدریوزه

نفس و شیطان که خصم دین منند — چون سگ خفته در کمین منند

گر چنین خوار و بیکسم نگرند — پوست بر من چو پوستین بدرند

از بد این سگان امانم ده — هر چه آنم بهست آنم ده

## انتقال از استعاذه به بسمله

چون زبان و جان وارکان ز[illegible] — که تصرف در آنست شیطان را

[illegible] چنانکه میبدالی — پاک کردی ز لوث شیطانی

ز آیت لا یمسه الا — آمدی لا[illegible]

[illegible] الا المطهرون

[illegible] دیو رجیم را یله کن — بدل و جان مساس بسمله کن

چون ز دیو رجیم رفتی ره — نفس [illegible] بسم الله

ایمن از دیو و فارغ از شیطان — قربت حق طلب بدین قربان

## اشارة حرفیة فی الباء

باکه از بسمله است حرف نخست — بر بولقی ازان ترفع جست

که ز رفعت گذشت خفض گزید — بچنین رفعتی ز خفض رسید

بتواضع چو ساخت خود را پست — حق گرفتش بران ترفع دست

پست شو پست تا بلند شوی — بهره بفکن که بهره مند شوی

دانه اول فتاد پست بخاک — تا ازان سر کشیده بر افلاک

چون خود از جیب کبر بر زد سر — آن صفت شد بجار او منجر

زانکه مجرور خویش را جار است — خو گرفتن ز جار ناچار است

هر که دارد ز خصلتی مایه — اثر آن رسد بهمسایه

گر دگویی بدین حدیث اشعار — آنکه الجار گفت ثم الدار

فقر خواهی باهل فقر نشین — همنشینی باهل فقر گزین

تا کنی کسب ازان فریق اثری — گر چه زان کسب نبودت خبری

طبع دزد از یار بهتر خوی — نافه گیرد ز مشک از قرب بوی

عامل اندر حروف بسمله نیست — غیر بی از حروف عامله نیست

از عمل نیست یکنفس خالی / از عمل یافت منصب عالی
درجات رفیع در دو سرا / مبتنی بر عمل فتاد ترا
که ز قرآن الیه یصعد خوان / کش بود تا به رفعه میدان
بدلیلی که طیب از کلمات / یعنی ارواح ناجی از ظلمات
چون باوج بقا کنند صعود / جز بقدر عمل نخواهد بود
بی که بنشست در مقام الف / چون خلیفه بجای مستخلف
آنچه مستخلف از سر فشان / داشت بنمود در خلیفه عیان
طول بقد الف از آن معنی / می نماید کنون ز صورت بی
ورنه بی در مواضع دیگر / منخفض بود نا فراخته سر
پادشاهان خلیفگان حق اند / در خلافت همه بدین نسق اند
هرچه دارند اتصاف بدو / ز اقتدار نفاذ امر علو
وصفهای حقست عز و جل / گشته ظاهر ولی بقدر محل
الف اسم بیشتر از باء / بود بسیار ظاهر و پیدا

الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه الآیة

## اشارة خفیّة الی الالف

بی چو آمد بدید الف در بسم / مختفی گشت همچو جان در جسم
بود پیش از وجود خلق جهان / سرّ وحدت چنانکه بود عیان
حکم کثرت چو یافت وصف ظهور / سرّ وحدت شد اندران مستور
نور وحدت ز کثرت ظاهر / گرچه بس ظاهرست و بس باهر
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل / پوشد آنرا ز دیده احول
اینست آن سر که سائل آگه / از بنی در حروف بسم الله
چون ز نا بودن الف پرسید / گفت شیطانش از میان بزدید

## در بیان معنی اسم الله

هر تعین که گشت لایق ذات / هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعینی تنها / اسمی آمد ز جملهٔ اسما
ور بود با تعینات تمام / اسم جامع همی نهندش نام
لفظ الله و صورت کامل / اسم این اسم دان و زین بگسل
فابتداء الکلام باسم الله / کان بالکامل الذی هو له
ابتدا و انتها که قرآنراست / هر دو مشروح کمال انسانراست
ختم بر ناس و ابتدا از باس / قدر انسان ازین بیان بشناس
وصف او لا یزال و لم یزلیست / اول الفکر و آخر العملیست
این بود شان علت غایی / جهد کن کین مقام را شایی

## در بیان معنی بسم الله الرحمن الرحیم

هست اسم وجود حق رحمن / باعتبار العموم للاعیان
رحمتی در کمال بسط و سعت / مستفاد از و رحمتی وسعت
نیست غیر از وجود عام مفاض / بر حقایق ز واهب فیاض
اسم رحمن از آن بود مشتق / لفظ او خاص و معنیش مطلق
لفظ او بی وقوع سهو و غلط / می شود بر خدا مقول فقط
لیک معنیش شامل و عامست / کون را گشته خوان انعامست
عکس اینست حکم اسم رحیم / باعتبار الخصوص و التعمیم
هست اسم وجود حق اما / متخصص بموجب اشیا
بخشد از خوان رحمت القصه / طالبان وجود را حصه
لفظش افتاده بی خلاف و شقاق / بر حق و خلق جایز الاطلاق

علی وفق موجبهم

## در تفاوت [illegible] بسمله [illegible] کلام الله [illegible]

بشود چو پاک کردی ز آنه | متوسل شدی بحبل الله
وقت آن شد که شاهد لاریب | بر تو جولان کند ز حجلهٔ غیب
بینی آن شاهد نگارین را | کرده در بر شعار مشکین را
آفتابی شده از سایه | بسته بر روی خویش پیرایه
از پی لولا یمسه شعار | بهر نظارهٔ اولوا الابصار
وز پی طلعت بنی عباس | از حریر حروف کرده لباس
تا دران کسوتش ببیند هوش | چشم بنهاده بر در نکته گوش

چون کشتی از شرح پر حروف | ظهر و بطنش ترا شود مکشوف
ظهر و بطنیست جمله قرآن را | از پی یکدیگر بجوی آن را
ظهر لفظست و بطن بطن یقین | همچنین تا بسبع و تا سبعین
لفظ را چون کنی بظهر قیاس | قشر و مغزند پیش خرده شناس
ظهر را هم ببطن چون نگری | همچنین قشر و مغز شان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را | بطن لاحق چو مغز سابق را
تا بپای عمل ز قشر عبور | نکنی نقد دست بمغز عثور
هست ماندن بقشر دأب دواب | مغز جو مغز چون اولوا الالباب
ای بسا کس که هم بقشر نخست | باز ماند و بمغز راه نجست
چون بهایم بپوست شد خرسند | آدمی سان ز مغز پوست نکند
از کلام خدا بلفظ رسید | لفظ دانست و لفظ خواند و شنید
ظهر قرآن برو نکرد ظهور | بطنها ماند در بطون ستور
یافت گنج و طلسم او نشکست | جز بنقش طلسم او ننشست



دیده از گنج خشت بر دیوار | خشت دیوار گنج کرده شمار
نور عقلش نگشته راه نمای | که یکی خشت برکند از جای
بگشاید رهی بجانب گنج | شود از نقد گنج کوته رنج
حق از آن حبل خواند قرآن را | تا بگیری بدان حبل آن را
بدر آیی ز چاه نفس و هوا | کنی آهنگ عالم بالا
نه که آیی بمال و جاه فرو | از بلندی روی بچاه فرو
رسن آمد گزین نشیمن پست | بدر آیی دران رسن زده دست
تو بدان دست و پای خود بستی | واندرین تنگ جای بنشستی

## در بیان قوله علیه الصلوة والسلام رب تال للقرآن والقرآن یلعنه

رب تال یقوه بالقرآن | وهو یفضی به الی الخذلان
خواجه را نیست جز تلاوت کار | لیکن از طرد و لعنت آرد بار
لعنت است این که بهر لهجه و صوت | شود از تو حضور خاطر فوت
فکر حسن غنا برد هوشت | متکلم شود فراموشت
نه شود بر دل تو تابنده | کین کلام خداست یا بنده
باده نوشی مدام با اوباش | تا شود صاف حلق تو ز خراش
حلق باید ز خلط بلغم پاک | گر بود معده پر حرام چه باک
لعنت است این که سازدت پی هم | روز و شب با امیر و خواجه ندیم
مجلس ناکسان بیارایی | تا بدان یکه و خرده برنایی
خانه شان مزبلست و قرآن نور | دار این نور را ز مزبله دور
شرم بادت که بهر مزبله | سازی از نور قدس مشعله
لعنت است این که همت تو تمام | گشت مصروف حرف و لفظ و کلام

نقد عزت ز کثرت معوج | خرج شد در ترتعات مخرج
صرف کردی همه حیات بسر | در قرائت سبعه د عشره
گر شود مدتی از ادای تو کم | حرف غم در دلت شود مدغم
فوت کردی سعادت سرمد | غم نخوردی برابر یک مد
همچنین هر چه از کلام خدا | جز که خدا قبله دولت ترا
... و یا به طرداست | حبذا مقبلی کزان فرداست
معنی لعن هست مردودی | بمقامات بعد خشنودی
هر که باشد از خدا بیگانه او | آمد اندر مقام قرب فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق | هست ملعون بقدر بعد از خلق
آنکه باشد در مقام یکتایی | نیست مورا مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوق که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر همه اغیار بسته ناگاه غلام آن عاشق که باریک نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو باریک عاشق گفت باز گرد که اگر در باریکی مویی شوی که ترا مشت درین خلوت گنجایی نیست هیچ

مبتلایی بعشق بدخویی | داشت باریک نام هندویی
بعد عمری شبی ز بخت بلند | ایمن از صید دشمنش بکمند
بود با او بهم خوش و خندان | که آمد آواز حلقه بر سندان
کیست گفتا درین شب تاریک | گفت کمتر غلام تو باریک
گفت رو کز کمال نزدیکی | گرچه مویی شوی ز باریکی
نیست امکان اگر ره یابی | زین در ان نه که روی بر تابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص بتالیان قرآن نیست بلکه بهر عمل که باشی

ز عجب و ریا و مغایر محبطات عمل میشود و ازین قبیلست

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص | نیست مارا و بر تالیان قرآن خاص
بس مصلی که در میان نماز | میکند بر خدای غرض نیاز
چون در صدق نیست باز برو | میکند لعنت آن نماز برو
این بود حال با بر قربات | چون صیام و قیام و حج و زکات
هر جا اخلاص نیست اکبر بخش | گر نه زر ناب کم ز مشت گیر جنس
چیست اخلاص آنکه کسب و عمل | پاک سازی ز شوب نفس و دغل
نه در ان صاحب غرض باشی | نه از ان طالب عوض باشی
کیسه خود از ان بپردازی | سایه خود برو نیندازی
حول خود از میانه برداری | قوت خود تمام بگذاری
حول و قوت ز فضل حق بینی | گل حکمت ز باغ حق چینی
بخششش محض بینش ز خدا | بر تو جاری شده ز وهب و عطا
لیک با این همه خجل باشی | فعل ناکرده منفعل باشی
زانکه فعل گرچه فضل حقست | مبتنی بر قضای ما سبقت
گرچه خالیست فعل حق ز خلل | ناقص آمد عمل ز نقص محل
آب باران که فصل فروردین | آمد از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بعرصه دشت | شور شد چون بخاک شوره گذشت
بود جان بخش بوی باد شمال | که وزید از مهب لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد مرور | یافت اسم سموم و نعت حرور

در بیان آنکه مخلص بکسر اللام مادام که اخلاص را مضاف بخود می بیند در عین اشراکست والمخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود که

چون مخلص حق سبحانه خالص شد از خود [illegible] مضاف
[illegible] مخلص بفتح اللام بلکه هم مخلص هم مخلص باشد
بفتح اللام [illegible] فعل اخلاص [illegible] و مخلص بکسر اللام باعتبار مظهریت
[illegible] بر واتیین [illegible] بفتح و کسر لام [illegible]

مرد مخلص گشته از خود پاک | باشد اخلاص او و همه اشراک
نفسش از حرکت ترک نامنده صاف | دارد اخلاص را بخویش مضاف
نیست بینش محقق آگاه | مخلصانرا جز این خطر در راه
چون رهاند حقش ز نقل دغل | گر خلاصش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص | دهدش مخلصی خود مخلص
بلکه چون خود ز نفس ناکس رست | کسر او فتح و فتح او کسر است
گر باخلاص خود شود حاضر | بیند اخلاص خود ز حق طاهر
مخلص آید ولی بحق نه بخود | بحق آموزد این سبق نه بخود
مخلص و مخلصین که در قرآن | انبیا راست نازل اندر شان
در عبارت بود دو صیغه ولی | در حقیقت بود بیک معنی

## تمثیل

حسن و جان تاک بین که در یکجای | می رود لحظه لحظه جای بجای
جنبش حسن اگر ز حسن دل بینی | رخش در کوی ترک میرانی
ورنه بینی بغیر جنبش ها د | وز حسن [illegible] یاد
غرقهٔ موج بحر توحیدی | خسرو بارگاه تفریدی
ور همی بینیش ز باد آنجا | دانی از جنبش حسش پیدا
عارفی کاملی ز اهل طریق | کرده منزل بذروهٔ تحقیق



و نه بیند [illegible] که چون تالی کلام حق [illegible] دوام مراقبه [illegible] عز شانه و دولت [illegible]
و سعادت مشاهده دست دهد [illegible] بملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود و از دولت
[illegible] باز نماند بلکه بملاحظهٔ اجمالی اکتفا کند و اگر نخواهد باین معنی در حجاب شود
و خواطر پراکنده مستولی گردد و تأمل و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع [illegible]
اشارتست بکبرای [illegible] باشد دفع این خواطر [illegible]
آنانکه [illegible] باین طریق نه در معانی آن غور کنند [illegible]

در تلاوت اگر بچشم شهود | متکلم ترا شود مشهود
مده از نفس ضال و دیو مضل | بتفاصیل لفظ و معنی دل
بلکه چشم شهود بر حق دوز | وز فروغ این چراغ جان افروز
خوش بباشد که یار بیش نظر | تو نظر افکنی بجای دگر
با تو معشوقه خفته در آغوش | تو بسپاری بنامهٔ او گوش
نامه در هجر نزهت بصر است | لیک یوم التلاق درد سر است
چون رسد روز وصل دست بیار | نامه را جای به سر دستار
در شوی از جمال او محجوب | فکر در نامه کردن آید خوب
لیک فکری که در سراچهٔ روح | بگشاید هزار باب فتوح
از عهود قدیم یاد دهد | صد در فیض را گشاد دهد
یوسف جانت را برفع حجب | برهاند ازین غیابهٔ جب
شوق دیرینه را بجنباند | رویت از ما سوا بگرداند
بر تو تابد سرایر توحید | بر تو ریزد جواهر تفرید
گنج اسرار را شوی گنجور | دست احرار را شوی دستور
پی بدروازهٔ نجات بری | می ز پیمانهٔ حیات خوری

نه که از بحر عذب دور افتی | مرغ کوری باب شور افتی
همچو این ابلهان بی فرجام | که بزرق و فسون درین ایام
دم جبرت ز علم جفر زنند | تا ز تزویر گرد جفر تنند
پند هند از کمال بی عقلی | سد خبر از حوادث کونی
همه مستنبط از کتاب خدای | همه مستخرج از بواطن آی
نه بر آنها ز روی عقل دلیل | نه بر آنها ز کوی نقل سبیل
بر زبانها قضای فهم زری | مبتنی بر قواعد عددی
استنادی بهی ز جزم و ز طیر | بلکه از بیت عنکبوت اوهن
هیچ از آنها بوفق واقع نه | وز یکی نور صدق لامع نه
قدوهٔ این فریق بی توفیق | که سپرده است شیوهٔ تحقیق
سالها محنت و عنا برده | واندرین فن کتابها کرده
از کلام مجید کرد آگاه | که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود | عمر او دیر سال خواهد بود
بلکه گیرد بطالع میمون | چند کشور دگر ز شاه فزون
واندرین باب فصلی آماده | کرد و آورد پیش شهزاده
بار دیگر چو برد حضرت شاه | از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده | بخراسان نمی رسد زنده
شاه آمد بتخت بار دگر | مرد شهزاده بیشتر ز پدر
بعد از آن شاه سالهای دراز | زیست بر تختگاه حشمت و ناز
هر دو حکمش خلاف واقع شد | محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام | منعکس شد ز گردش ایام

لیک قطعا خجل نمی گردد | زین صفت منفعل نمی گردد
شد مبین ز جرات ایشان | که الحیا شعبة من الایمان
جفر اگر هست حکمت نبویست | مقتبس از چراغ مصطفویست
جز بنور متابعت حاشا | که شود از جمال پرده گشا
جفر دان زمانه مست و جنب | پیشش نهاده زین مقوله کتب
نه ز احوال عاقبت ترسان | نه ز اسباب عافیت پرسان
چند حرفی نوشته پهلوی هم | وز عدد زیرشان نهاده رقم
بست با خود تخیل باطل | یکسر از حیله خرد غافل
مرد را دقت اهل ملک ارزق | چیست این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزار است | صادقان را ز کاذبان عار است
صدق زینت و کذب شین چه شین | هر دو ضدین غیر مجتمعین
طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال | که ندارند در زمانه مثال
بجز دگر چه در جهان سمراند | این زحارف ازین خران بخرند
همه در گوش هوششان باد است | طبعشان را جناب ایشان داست
کهنه خوانند جمله را و قدید | کی بود در قدید ذوق جدید
چند خاییدهٔ قدید کسان | لب بنوباوهٔ جدید رسان
من ندانم که این جدید کجاست | ذوق نوباوهٔ جدید کراست
مدعی گر جدید می لافد | تار و پود جدید می بافد
کهنه بگذاشت نارسیده بنو | کهنه را ز تخت نو نکرده درو
ملی نو کهنه بر زمین مانده | هم از آن رانده هم از این مانده

نوباوه یعنی نیمس میو

## تمثیل

سگکی میبستد استخوان بدهان / کرده ره بر کنار آب روان
بسکه آن آب صاف و روشن بود / عکس آن استخوان در آب نمود
برد بیچاره سگ گمان که مگر / هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی او بشتاب / استخوان از دهان فتاد در آب
نیست را بستی تو هم گرد / بهر آن نیست هست را گم کرد

**قصه کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطه این هوا و هوس از گرفتن کرمهای آبی باز ماند و بشکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگر شد**

کازری در نواحی بغداد / بود در کار کازری استاد
قصار
بر لب دجله کازری کردی / روزی خود ز کازری خوردی
بر لب آب دایما میدید / که کلنگی بزرگ می گردید
کرمکی چون ز آب بنمودی / نول کردی دراز و بربودی
بهمان از جهان قناعت داشت / غیر آن جمله بادمی پنداشت
داشت با عز من قنع پیوند / بود پروازگاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذل من طمعش / بود بی ذلت طمع شبعش
ناگهان روزی از هوا بازی / تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ / پای او را گرفت سخت بچنگ
از سر همت بلند که داشت / اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیست مند خلق کردن / خون نهادن تمام و خود خوردن
به از آن سفره چفره آتش / که نشد ز دگرسنه دلخوش
بخیل، چغور
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد / آتشی در نهاد او افتاد

گفت من خود بجثه زو بیشم / بادا زین کار و بار خویشم شرم
شیوه او چرا نیندیشم / که بکرمی شوم چنین دلگرم
همه عالم پر از وحوش و طیور / بند باشم بکرمکی مغرور
بعد ازین همتی بکار کنم / لایق خویشتن شکار کنم
در جهان درد هم صلای کرم / خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال چو باز / از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا / شد مطوق حمامه پیدا
کرد بر وی لب آن باز کمین / تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز نحس بد فرمای / در غدیری فتاد پر گل و لای
عمیق
ماند در لای و گل پر و بالش / شد بادبار منبدل اقبالش
دید کازر شکاری بی فخ / گفت فخ بخ که نیک شد مطبخ
برگرفتش روان و با دل شاد / رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد شخصی سوال ازو بشگفت / کین چه مرغست در جوابش گفت
این کلنگیست کرده شهبازی / خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی / کرده خود را شکار همچو منی
هر که افزون کشد قدم ز گلیم / افکند خویش را بورطه بیم
باز را در شکار بودن به / جغد را جغد وار بودن به

**رحم الله امرأ عرف قدره ولم یتعد طوره**

فرخ آنکس که وار خود بشناخت / کار خود را بوار خود پرداخت
شد بحکمت بلند آوازه / کام بیرون نزد ز اندازه
لیاقت
متقارب نهاد در ره کام / متجانب ز طفره نظام

هرکه زد طفره از سر صرفه | تا بمقصد رسد بیک طرفه
نرسیدش بپای مقصد دست | کردن و پشت هردو خرد شکست
ور تو گویی که همت عالی | گر ز هوا و هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کند | میل مقصود ارجمند کند
مرغ نورس که شد نیرومند | می پرد ز اوج آشیان بلند
میزند پر ز شهپر و بال | میکند چرب گربه را چنگال
از امور دنی به بیهوده | بکند دامن خود آلوده
خوش نباشد که باز شه پرور | بهوای مگس گشاید پر
بد نماید که شیر آهو جوی | بشکار شغال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل | که بود حکم او بری ز خلل
بهر هر مقصدی رهی بنمود | سوی هر خانه دری بگشود
طالبان را بلطف کرد خطاب | گفت قل اتوا البیوت من ابواب
گر تو از در روی مبارک باد | تاج فضلت کلاه تارک باد
ور گذاری در و ز بام روی | هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسواییت فتد از بام | دیگ اندیشهٔ تو ماند خام
من نگویمت بکعبه مرو | همت خود مکن بکعبه گرو
میروی زاد گیر و راحله جوی | روز و شب در قفای قافله پوی
ورنه غولی شوی بیابانی | هم ز کعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای و خونین دل | بازگردی ز اولین منزل

## قصهٔ غوری و حج رفتن او و بیک سنگ بازگشتن از منزل اول

بتمنای سیر و نیت گشت | واعظی بر حدود غور گذشت



بامدادان بمسجدی بر خاست | بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج | بر اهین بیان نمود و حجج
نکتها گفت جمله عشق آمیز | بیتها خواند جمله شوق انگیز
غوری کیش ز عشق لم یزلی | بود سری درون جان ازلی
چون ز واعظ شنود آن سخنان | جست از جای خویش نعره زنان
وصف خانه شنید و مستانه | خواست بر پای صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده | جنبشی کن اگر نه مرده
جنبشی نی که آب و گل جنبد | بل که از آب و گل تو دل جنبد
پای بیرون نهد ازین گل و آب | روی در مستقر حسن مآب
شعله برزد ز سینه آتش او | جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه گرگ او در برابر داشت | گرد در باد و گرگ دو بر داشت
در گرفتش ز ادنی و راحله نی | همرهش کاروان و قافله نی
پرس و پرسان که کعبه کو و کجاست | و ز ره او نشان راست کراست
دو سه فرسنگ رفت لیک بسنگ | وین جهان فراخ بر وی تنگ
پای وان پاره پای آبله شد | معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرو | شست از وصل کعبه دست فرو
ای بسا آتشی که ناگه جست | بر فروزش چو نیافت زود نشست
شرری را که جست ز آهن و سنگ | بی فروزینه مشکلست درنگ
در فروزینه چون مدد یابد | بهره از بقای خود یابد
ور تو با هیمه اش دهی پیوند | شعله گردد بقدر هیمه بلند
تا بحدی که عالم افروزد | هر چه یابد ز خشک و تر سوزد

گیرد آن یاران زبانهٔ او زور / که نماند نشت ندش مقدور
همچنین جذبه که زدرون خیزد / بکمر یاران جان درآویزد
گر چه باشد ضعیف و زود زوال / یابد از تربیت جمال و کمال
باید اول که پر خبر باشی / تا که آن جذبه از که شد ناشی
منشاء اش از دست نگذاری / روی همت بسوی او آری
گوش داری زنیتِ اضدادش / کنی از اهل جذبه امدادش
هر که یابی از آن نمد کلهش / تاج سازی بفرق خاکِ رهش
خانه گیری بکوی و برزن او / نگذاری زچنگ دامن او
یار از یار خلق و خو گیرد / میوه از میوه رنگ گیرد و بو
پهلوان باش و دادِ کار بده / یا نه پهلو به پهلوانی نه
پهلوانی که از زبردستی / باشدش پای بر سرِ هستی
افکند از فغان و شیون تو / بار هستی ز دوش و گردن تو

## قصهٔ آن پهلوان که مخنثی را دید در جدار کعبه خود را بر خاک انداخته و از خوف گناهان خود زاری کرده گفت خداوندا این مخنث را بیامرز یا خود گناهان او را بر گردن من نه که از هم

پهلوانی ز پُر دلان عجم / میزد اندر طواف کعبه قدم
دید گریان مخنثی بر خاک / روی بنهاده پیرهن زده چاک
نوحه در گرفته عالم سوز / کای کنه بخش و معذرت آموز
از گنه گر چه کوهِ البرزم / بکمال کرم بیامرزم
پهلوان را بسوخت دل گفتا / کای خداوندِ مکه و بطحا
لطف کن در این مخنث ده / یا گناهش بگردنِ من نه

*[next page]*

ورنه از بیم تو نخواهد مرد / داغ حرمان بگور خواهد برد
که چنین پهلوان نباشید یافت / روی از همرهان نشاید تافت
هر که یابی ز طور او بویی / کش بود جذب حق سر موئی
رشتهٔ صحبتش ز کف مگذار / زانکه موهبت در رسن بسیار
هر که تنها رود چو آن غوری / باز گردد ببدر ره دور نجو دی

## تتمهٔ قصهٔ غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه / رمقی در تنش از حیاتش نه
لنگ لنگان بخانه روی نهاد / هر که پرسید از و جوابش داد
که زدم گام تا توانستم / باز گشتم همین که دانستم
که بکعبه نمیرسم امروز / تا بکعبه بسی رهست هنوز
از سه فرسنگ شد درونم خون / چون توانم هزار رفتن چون
بعد از این کنج عزلتی گیرم / رو بدیوار محنتی میرم
چون نیامد بدست صحبت یار / وا کشم پا ز صحبتِ اغیار

## در بیان آنکه چون پیر غالب با یار طالب یافت نشود عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه درین روزگار اختیار عزلت و ترک صحبت باید کرد

کُلّ من کان یُؤثِر العزلة / حَصَّلَ العزَّ له بلا مُهلة
چون بود عزلت ز صحبت به / یا ز صحبت بکنج عزلت نه
عزلت آمد کلید کنج شهود / عزلت آمد علاج رنج وجود
اندر آن عزلت که متصلست / آن البتِ نفس و عزّ جان و دلست
عینش از علم و زی ز زهد شناس / یعنی او راست علم و زهد اساس
نیست بی عین علم جز ذلت / نیست بی زای زهد جز علّت

لهه در ن زاد و شکله
...

یافت عزّ زین دو حرف عزلت تو / نیست بی این دو حرف جز علت تو

**اشاره بآنکه عزلت بر دو قسمت عزلت مریدان وهی بالاجساد عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان وهی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان**

عزلت سالکان بود بجسد / عزلت عارفان بهوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام / بگسلی از همه چه خاص و چه عام
در بر اهل خانه در بندی / جا بکنج خانه نپسندی
با نفس سایی از خروج و دخول / لب ببالایی از کلام فضول
بمقالات خلق دم نزنی / بملاقات شان قدم نزنی
خبرشان عین سوداانگاری / نکتشان محض جود پنداری
پیش از آن کت برد اجل ز همه / ببری رشته امل ز همه
عزلت هوش آنکه غیر خدای / در حریم دلت نیابد جای
واکنی اندک اندک اندیشه / از همه تا شوی یک اندیشه
چون یک اندیشگیت پیشه شود / دولت آنگهت همیشه شود
هر چه بند تو بندگی گردد / بندگی آنگه زندگی گردد
بی نشان بنده شوی احدی / جان فشان زنده شوی ابدی
بی نشان و جانفشانی تو / گرد اسباب زندگانی تو

**در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند طبقهٔ اولی آنکه نیت ایشان در خلوت و عزلت اجتناب از شر انام واتقا از ضرر خواص و عوام باشد**

آن یکی از همه جهان بجهد / تا ز آسیب گمرهان برهد
کند از نفع و ضرّشان حذری / تا نه بیند ز ضرّشان ضرری
رمد از خلق در سرار و جهار / تا رهد ایمن از شرار شرار
ای بسا کس که خرمنی اندوخت / جست ناگاه یک شرار و بسوخت
دوستدارانکه نیکخواهانند / روز دزدان عمر کاهانند
روز عمر ترا بحیله و ریو / آلت دزد کنند و عدّت دیو
گاه هم پنجهٔ دزدت سازند / گاه در دام دیوت اندازند
بخردی کو گهر خرد بسفت / مار بد به که یار بد گفت است
مار بد جز بکرد تن نتند / یار بد عقل و دین ز بن بکند
مار بد گر بیفکنی سنگی / چند از خانهٔ تو فرسنگی
رستن از یار بد بود دشوار / در ببندی درآید از دیوار
مار بد جز بعمرهای مدید / آید اندر سرای و خانه پدید
باشد آسان از و حذر کردن / نقد جان از کفش بدر کردن
یار بد از فسون و افسانه / با تو همخوابه است و همخانه
کی دهد دست رستن از کیدش / یا بدین پای جستن از قیدش
مار بد چون ببینیش دانی / یار بد را شناخت نتوانی
بس که خون جگر بباید خورد / تا شود آشکار جوهر مرد
مار بد خصم این جهان باشد / یار بد خصم جاودان باشد
آن تخاصم که اهل نار کنند / همه از جهد و جهل یار کنند
جهد کرده قوی ز جهل و عمی / تا نگیرد ضعیف راه وفا
برده فرمان ضعیف مانده قوی / بهر فرمان بریش ضال و غوی
شاید از آن خلاف این کردی / بوفاق این هوای دین کردی
هر دو با یکدگر چو یار شوند / جاودان خوار و خاکسار شوند

چون شود دور این جهان پری / همه از یکدگر شوند بری
غرق باتش جوارح و اعضا / یلعن البعض منهم البعضا
سروران رنج‌ها روان جویان / قول لا مرحبا بهم گویان
پی روان در عتاب با آنان / ور دلا مرحبا بکم خوانان
علم بو دست خود گران کای کاش / رفتمی بر ره پیمبر فاش
یار بگرفتمی فلانی را / دل نیازردمی فلانی را
صافیست این سخن ز شوب غرض / روز قرآن بخوان یوم یعض
دور باش از ره خدا دوران / راه هجرت گزین ز مهجوران
زانکه آسان ز شرشان دوری / ندهد دست جز بمهجوری

## تمثیل

گفت روباه بچه با روباه / کای ز مکر سگان ده آگاه
بازئی کن کنون مرا تعلیم / که بدان از سگم نباشد بیم
گفت ازان بازئی نه بینم به / که تو در دشت باشی او در ده
چشم وی بر تو چشم تو بر وی / نفتد ور نه افتدت در پی
بکشد گر نه حق شود یاور / پوستینت ز پشت و پوست ز سر

طبقهٔ ثانیه آنکه نیت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان متعدی بغیر نشود و هذا ارفع من الاول فان فی الاولی سوء الظن بالناس و فی الثانی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بنفسه اولی لانک بنفسک اعرف

وان دگر رخت دهار برده بغار / وز صغار و کبار کرده کنار
نیتش آنکه هیچ آسوده / زو نگردد بهرزه فرسوده
بحدیث رسول صدق اندیش / هست هفتاد شعبهٔ ایمان بیش
هست از آن جمله شعبهٔ ادنی / کردن از راه خلق دفع اذی
هیچ اذایی برای خلق خدای / نیست برتر ز نفس بدفرمای
منصف متصف بهوش و خرد / خلق را نیک دید و خود را بد
همه کس را ز خویش بهتر دید / بد خود را بخلق نپسندید
تا کسی کم کشد از و باری / در دلی کم خلد از و خاری
بار خود را بدوششان نگذاشت / خار خود را ز راهشان برداشت

## سؤال و جواب راهب

راهبی راه بی غبار گرفت / دامن کوه و کنج غار گرفت
نگشادش گره ز هیچ گروه / از قناعت نهاد پشت بکوه
مرد را کوه خویش هم‌آواز است / پر دل و پر دبار و همراز است
تیغ تیزش اگر نهند بسر / ننهند پا ز جای خویش بدر
نقد جان بسته بر کمر دایم / در مقام کرم بود قایم
همچو او تا دبش قوی حالست / روز و شب مستقر ابد الست
حق تعالی که کرد خلق جبال / بهر اظهار کبریا و جلال
قال فیها [illegible] و ارشادا / وجعلنا الجبال اوتادا
راهب القصه پی بکوه سپرد / نقد اوقات خود بکوه سپرد
ننهادی زکوه بیرون پای / بلکه بودی چو کوه پا بر جای
روزی از صوب شهر و عرصهٔ دشت / رازجویی بسوی کوه گذشت
گفت کای کان علم و کوه شکوه / چند باشی نهان چو کان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نه / گوهر خویش را رواجی ده
تا گهر جای کرده در کانست / قیمت او ز خلق پنهانست

چون سگان جلوه گر شود بدکان / قیمت او شود بشهر عیان
گفت دارم کشیده تنگ ببر / سگکی خویش از پلنگ بتر
تا معلم سگی که روز شکار / کند از بهر خویش ورزش کار
می‌کند پوست از وفاکیشان / میدرد پوستین درویشان
کرده ام بند در پی عارش / تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این سگ بگوه زهر پلنگ / به که آرد بر جسم خلق آهنگ
نیست اندر اصول دین داری / هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غمفرسود / خار و خاشاک کشت زار وجود
پاک شو پاک کین خس و خاشاک / ندمد جز ز طینت ناپاک

## حکایت

گفت با سگ کسی که ای ز جهان / گشته قانع بنیکدو لقمهٔ نان
خیر و شر جهان شناخته / با بد و نیک خلق ساخته
بچه خصلت حرام زاده ترا / میشود از حلال زاده جدا
گفت چون در رهیم پیش آید / بی سبب دست جور بگشاید
از چپ و راست چوب و سنگ کند / که بچوبم گهی بسنگ زند
ای که همت بسوی آن داری / که شوی شهره در نکوکاری
غیر اینت مباد اندیشه / که کم آزاریت شود پیشه
نه کم آزاریی بدان آیین / که به بی‌غیرتی کشد در دین
حکم خلاق را نهی یک سوی / بر جفای خلایق آری روی
نشوی اندر جریدهٔ اشرار / بنده راضی کنی خدا آزار
بل کم آزاری طبیعت کوب / بخرد نیک و در شریعت خوب

اگر آزار ور کم آزاریست / چون بوفق شریعت باریست
برساند بگنج امیدت / برهاند ز رنج جاویدت
ور نباشد بوفق شرع خدای / باشد اندهفزای و محنت زای
اندهی موجب هزار ندم / محنتی منتج هزار الم

## در مذمت آنانکه بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده‌اند و در ورطهٔ اباحت و الحاد افتاده‌اند

ترک آزار کردن خواجه / دفتر کفر راست دیباجه
منکر آید به پیش او معروف / شد بمنکر عنان او مصروف
نفس محنت گریز راحت جوی / داردش در ره اباحت روی
شد یکی پیش او حرام و حلال / می‌نیندیشد از نکال و وبال
می‌شود مرتکب مناهی را / می‌فتد در عقب ملاهی را
گاه لافد ز مذهب تجرید / که گزافش ز مشرب توحید
نیست لاف و گزاف آن غاوی / لیک اورا چو نیک واکاوی
مذهبش جمع فضه و ذهبست / مشربش شرب بادهٔ عنب است
نه ز احوال سابقش عبرت / نه ز اهوال لاحقش حسرت
از علامات عقل و دین عاری / مذهبش حصر در کم آزاری
درد او از مباحیان کهن / کس میازار و هرچه خواهی کن
نسبت خود کند بدرویشان / دم زند از ارادت ایشان
هرکه درویش ازو بود بیزار / کی ز درویش آید این کردار
نیست درویشی این که زندقه است / نیست جمعیت این که تفرقه است
اصطلاحات عارفان از بر / کرده و میکند بیان فرفر

[illegible]

کاوی تفحص
یعنی تفحص کردن و در غور رسیدن

دلش از شر کار واقف نه / معرفت بی شمار و عارف نه
همچو جوز تهی نماید نغز / لیک چون بشکنی نیابی مغز
کرده وهم و خیال بی باکان / مندرج در عبارت پاکان
لفظها پاک و معنیش گرگین / نافهٔ چین لفافهٔ سرگین
نافه نگشاده مشک افشانند / ور گشائی جهان بگندانند

**در مذمت آنانکه شرع را بهانهٔ آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق بپردازند**

آنکه شرع خدا ازوست تباه / نیست گویا ز شرع او آگاه
کرده در کوی و خانه و بازار / شرع و دین را بهانهٔ آزار
کار باطل کند بصورت حق / برد از شرع مصطفی رونق
میکند پایهٔ شریعت پست / تا دهد وایهٔ طبیعت دست
میر بازار و شحنهٔ شهرست / شرع ازو او ز شرع بی بهرست
کرد اسلام را وقایهٔ دین / شد ز سعیش بلند پایهٔ دین
ساخت یکسان ز نفس شور انگیز / دین حق را بتورهٔ چنگیز
فی المثل گر یکی ز عام الناس / بفروشد سه چار گز کرباس
خالی از داغ صاحب تمغا / در همه شهر افکند غوغا
اول از شرع دست موزه کند / زو سؤال نماز و روزه کند
سازد ار نگرده هیچ گناه / پشت و پهلو بضرب درّهٔ سیاه
کالاش را بگردنش بندد / گرد بازارها بگرداند
بعد از انش سوی عسس خانه / بفرستد برای جرمانه
تا ستاند عسس بچوب ازوی / بهر شحنه بهای شاهد و می

وایه حصه و نصیب و ذوق و لذت

این چو امثال این فراوانست / که بدان بد نهاد نادانست
خصم دین شد بحیله و دستان / ای خدا داد دین ازو بستان
شرع را خوار کرد خوارش کن / شرم نگذاشت شرمسارش کن
خود چه حاجت که من دعا کنمش / بر جگر ناوک دعا زنمش
بیشتر زین بهشت صد و هفتاد / بدعایش رسول دست گشاد
کای خدا هر که کرد نصرت دین / در دو کونش نصیر باش و معین
وانکه خذلان شرع خواست امروز / دل و جانش به تیر خذلان دوز
خود چه خذلان ازان بتر که کسی / باغ رضوان بدل کند بخسی
روی در خلق و پشت بر مولی / دین فروشی کند بهای دنیی
بدهد دین و دنیی اندوزد / شمع دین بهر دنیی افروزد

**قصهٔ زاهد و عارف**

زاهدی میگذشت در راهی / فاسقی را بدید ناگاهی
در گناه عظیم افتاده / ره بسوی جحیم بگشاده
گفت یا رب بگیر سخت او را / ده بسیلاب فتنه رخت او را
کشتیش را فکن بموج خطر / تا نه پیچد ز خط حکم تو سر
عارفی آن دعا شنود از دور / با دعاگوی گفت کای مغرور
چه گرفتاریش ازین افزون / که نهد پا ز شرع دین بیرون
چه بلا زین بتر تواند بود / که بود زو خدای ناخشنود
کشتهٔ مسکین بموج دریا غرق / تو چه سنگش همی زنی بر فرق
گر ترا دست هست دستش گیر / دست جان بهوا پرستش گیر

**طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق سبحانه بر صحبت خلق**

وان دگر آنکه صحبت مولی / گرد اینان ز بر همه دنیی
در دوست صحبت خدای گزید / دل ز پیوند ماسوا ببرید
کرد خالی ز ما خلق خود را / داد یکبارگی بحق خود را
دست و دل از هزار زن بگسیت / هرچه شد قید او از او بگسیت
صحبتی در گرفت تنگ بسی / که نگنجد در میانه کسی
گران کسی که محو خود گردست / ترک پیوند نیک و بد کردست
کرده بر خویش جیب هستی شق / بر زده سر ز جیب هستی حق
خاک بر حرف خویش پاشیده / بلکه ز بن دفترش خراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای / سر موئی نمانده زو برجای
یکسر از موی هستی خود رست / مو بیرا نیست جای داور هست
بس که خود را ز موی سنجد کم / گنجد آنجا که مو نگنجد هم

**قصهٔ گلگلی که در خانهٔ معشوق خود بکوفت گفتند باز گرد که صحبتی تنگ نیست موئی نمیگنجد گفت بهانه مجوی در باز کن که من کلم موئی ندارم**

گلگلی بود عاشق گلگلی / تسو حلکی مشکبار کاکلکی
داشت معشوقش از قضا روزی / خلوتی با چو خود دل افروزی
برده تنها بعیش بنشسته / بر رخ غیر در فرو بسته
گلگلک از خیالشان شنید خبر / رفت و گستاخ حلقه زد بر در
زد یکی بانگ از درون که کیست / بانگ بی‌وقت کردن از پی چیست
نیست این در گشادنی برگرد / گر نه سردی مکوب آهن سرد
خلوت خاص و صحبتی تنگیست / حلقهٔ زلف یار در جنگیست
هر که در کوفت باد می سنجد / زانکه مو در میان نمی گنجد



گفت در باز کن بهانه مجوی / زانکه خود کلم ندارم موی
مو بیرا در میانه نبود راه / من ز مو عاریم بحمد الله

**در بیان آنکه عزلت و اقسامش که مذکور شد یکی از آن چهار است که ابدال بسبب مداومت بر آن بمقام خود رسیده اند و از آن دیگر صمت و جوع و سهرست چنانکه خواهد آمد**

قدوهٔ عارفان بر قدم / قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی / و بها نا القسط الاوفی
کرده نقل از زبان معتمدی / در حکایات اهل دل سندی
که شبی در درون خلوت خاص / بودم از گفت و گوی خلق خلاص
در خانه بر این و آن بسته / بر مصلای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب / پا بدامان کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون و ربود / آن مصلا که زیر پایم بود
زیر من بکشید و گرد حصیر افکند / که مصلا بغیر از این مپسند
زو هراسی فتاد در دل من / زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای ساده بهر چیست هراس / نهراسد ز کس خدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال / فی جمیع الامور والاحوال
بود ز ابدال در دلم افتاد / اندم از علم سداد در شاد
که بپرسم از او بوجه سؤال / کز چه ابدال گشته اند ابدال
گفت از این چار خصلت مشهور / که بقوت القلوب شد مسطور
عزلت و خامشی و جوع و سهر / کین بود عمدهٔ خصال و سیر
این سخن گفت و زد برفتن رای / در فرو بسته و حصیر بجای

قوت القلوب نام کتابیست

خارج آمد ز حد فهم عقول　　که چه سان بود آن چه جمع بود حلول
گر تو گویی تمثل ارواح　　بود آن نی بحول اشباح
آید از حول و قوت مجمل　　که مجرد شوند از هیکل
چون ملائک بخلع و لبس صور　　متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقدیر　　نشود راست انتقال مصیر
هست جسم کثیف و ظلمانی　　نیست چیزی لطیف و روحانی
بتمثل چه سان شوی قایل　　تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملان راهست　　از خدا بر وجود اشیا دست
تا بیابد آنرا بقوت ایجاد　　داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه اش وجود نبود　　داخل خانه اش وجود فزود
گویم این نیست خود بکلی رد　　لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هرچه آفریدنش کامل　　که شود لحظه ازان غافل
کشد از عرصهٔ وجود قدم　　رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کامل از همه سوی　　آورد جانب حصیری روی
عمر باری ازو نگرداند　　چشم همت ازو نپوشاند
تا کند روزگار دور و دراز　　تو نیاری بدان ادای نماز
گر تو گویی سند ز صاحب دید　　که کند نقل آن بخلق جدید
در برون زو وجود بر تابد　　در درونش هم آن بیفزاید
عرش بلقیس و نقل آن بسبا　　اینچنین گفت عارف دانا
در سبا کرد آصفش اعدام　　داد جای دگر بهستی نام
ورنه یک ماهه راه در یک آن　　قطع کردن برون بود ز امکان



زانکه هر یک جسم و جسمانی　　امر تدریجی است نی آنی
گویم این وجه بس قویم و قویست　　گرچه بیرون ز حد وهم غویست
لیک کار خدا و خاص خدا　　نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کار کاید از ابدال　　که بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدیر　　کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر　　مشنو آنرا از ابلهی منکر
هرچه عقلت کند بران اقبال　　مبر آنرا برون ز حد محال
معنی استحالت و امکان　　باشد از اکثر عقول نهان
بس که باشی مصدق و موقن　　کان بود مستحیل و این ممکن
لیک نسبت بقدرت صانع　　نبود هیچ یک ازان واقع
تا نه ورزی طریقت ابدال　　کی شناسی حقیقت این حال
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی　　پیشه کن تا مقامشان یابی
شرح عزلت گذشت و اسرارش　　نیست حاجت دگر بتکرارش
زان سه رکن دگر سخن بشنو　　ترک انکار کن بدان بگرو

## اشارت برکن دوم از ارکان مقام ابدال که دوام صمت است

چون نشستن خموش نتوانم　　باری از خامشی سخن رانم
چون سخن لله و مع الله نیست　　شیوهٔ عارفان آگه نیست
یا خدا گوی یا برای خدای　　ورنه لب را ببند و ژاژ مخای
دل احرار گنج اسرار است　　راه آن گنج چیست گفتار است
هر که این ره بسوی گنج گشاد　　داد بیهوده نقد گنج بباد
تا زبان از سخن نفرسودست　　مایه اش بی سخن همه سود است

چون بران نقطه ز نطق فروز | شد زبان گرچه بود یکسر سوز

بر دو قسمت صمت اگر دلبنی | صمت پیدا و صمت پنهانی

هست قسم نخست صمت لسان | که ببندی زبان ز همنفسان

وان دگر صمت دل بود که حدیث | نکند در درونه نفس خبیث

هر کرا لب خموش و دل گویاست | جفت وزر خویش را جویاست

گرچه بردش حدیث نفس از راه | کم نویسد برو فرشته گناه

وانکه برعکس این گرفت قرار | جز بحکمت نمیکند گفتار

نزند جز بطبق صدق نطق | هرچه گوید صواب گوید و حق

هر کرا شد زبان و دل خاموش | معدن حکمتست و مخزن هوش

جان او در تجلیات قدم | یافته جا و دان ثبات قدم

با خدا گوید از خدا شنود | یکنفس از خدا جدا نشود

هر کرا زین دو صمت حرمانست | سخرهٔ حکم نفس و شیطانست

قول او منحرف ز سمت سداد | فعل او متصف بنعت فساد

نرود جز ره خطا و غلط | نزند جز در بلا و سخط

چون شود جای دل در اندیشه | نبودش غیر باطل اندیشه

ور زبانرا دهد ز نطق فروغ | بر سر باشد افترا و دروغ

شد سر خیل اهل ضد لانرا | گشته نایب مناب شیطانرا

بلکه بگذشته کارش از شیطان | مانده شیطان بکار او حیران

## قصهٔ مفسدی که در تحصیل شهوتهای نفس حیله انگیخت که شیطان سوگند یاد کرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده است

گشت پر باد مفسدی را بوق | برد نفسش نفیر بر عیوق



شد پی تحصیل خویش کمحله جوی | گرد صحرا و دشت را تک و پوی

اشتری یافت ناگهان ناده | بهر مقصود خویش آماده

خواست با او شود بزودی جفت | شتر از کار سر کشید و نخفت

چون میسر نشد تمنایش | بست چوبی بعرض بر پایش

پا بر انجا نهاد و پیش خزید | مرد زیکش بانچه خواست رسید

بود در کار خود بدان تلبیس | شد مصور به پیش او ابلیس

گفت ای بدسیر چه کارست این | مایهٔ صد هزار عارست این

هر که می بیند از شریف و وضیع | از تو این صورت رکیک و شنیع

پیش از انکه اندران نرد طعنت | بر من از جهل میکند لعنت

بخدا تا من از عناد و جحود | ز آدم و آدمی شدم مردود

هرگز این حیله در دلم نخلید | وین قباحت بخاطرم نرسید

خود زنی در چنین مگاید کام | من بتلقین آن شوم بدنام

## در بیان آنکه انسانرا قابلیت جمیع صفات متقابله هست بهر کدام که میل کند و ورزش این پیش میکرد و بران بکمال میرسد

آدمی ز اصل فطرت آمد صاف | از صفا قابل همه اوصاف

هر صفت را که میشود طالب | میشود بر نهاد او غالب

گر بخوی فرشته آرد روی | زود گردد فرشته سیرت و خوی

ور زند فعل دیو از وی سر | شود از فعل بد ز دیو بتر

ای نگشته ز فطرت اول | فطرت خویش را مکن مبدل

جهد کن جهد تا بعالم دل | ملکات ملک کنی حاصل

نسپاری عنان بحیله و ریو | نشوی کارخانهٔ دد و دیو

ور نماندست فطرة تو سلیم   بل گزافات نفس گشته سقیم
از هواهای نفس خود وا کن   هر صفت را بضد مداوا کن
گر بخیلی بجود کوش و کرم   بذل دینار پیشه ساز و درم
ور حریصی بداده شو خرسند   جز قناعت شعار خود مپسند
نفس تو گر ز نطق یابد قوت   لب ببند از سخن بمهر سکوت
ور ز خاموشیش نصیب افتاد   بایدت لب بگفت و گوی گشاد
گفت و گویی کلید صدق و صواب   نه که گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن   تو بطبع و هوا خموش مکن
ور نباشد سخن فروشی خوش   رخت بر ساحل خموشی کش

**اشارت الی قوله علیه السلام من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیصمت**

مصطفی گفتش جوامع الکلم است   که بدان سلک شرع منتظم است
بعد من کان مؤمنا بالله   وبیوم ینال فیه جزاه
گوهر صدق بی تفاوت سفت   فلیقل خیرا او لیصمت گفت
خیر گو خیر ورنه خامش کن   هر چه جز خیر از آن فرامش کن
هر که دانا بود بآنکه خدای   هست بینا بهر کس و شنوا
وگر از خیر دم زند یا شر   کند او را سؤال در محشر
هر چه گوید بعقل گوید و هوش   ورنه باشد ز گفت و گوی خموش

**در بیان آنکه قول خیر کدامست که بآن اشتغال نمایند و قول شر کدامست از و اجتناب کنند**

قول صادق ز فاعل مختار   چار نوعست گوش با من دار
یا بود خیر سامع و قائل   که از آن قرب حق شود حاصل
قائل از وی برفعت درجات   رسد و مستمع بفوز و نجات

همچو قول رسول با اصحاب   که گرفتند از و طریق صواب
یا گزارنده را بود نافع   گرچه باشد وبال بهر سامع
همچو تبلیغ وحی با کفار (یعنی گوینده)   که نمودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر   کافران را فزود کفر و بطر
یا بود خیر مستمع را لیک   مر گزارنده را نیفتد نیک
همچو وعظ مرائیان زمان   که نه رستند از خیال و گمان
مستمع کار بست و یافت جزا   ماند واعظ بوزر عجب و ریا
یا نه گوینده نه نیوشنده   باشد از وی بخیر کوشنده
چون مقالات عام و خاص امروز   که بود زین قبیل تمام امروز
نکند بر زبان نشان جریان   غیر قلماشی و هرزه و هذیان
بلکه کذب و نمیمه و غیبت   هزل و مش کنند یا طیبت
نیست زین چار جز دو قسم نخست   کاید از مرد هشیار درست
زان دو قسم دگر ببند زبان   ورنه بینی ادب چو بی ادبان

**در تحریض و تحضیض در پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع آن**

هر نفس نو رسیده مهمانیست   پاس او دار اگر ترا جانیست
واجب آمد بموجب اسلام   حسب مقدور ضیف را اکرام
خاصه اکرام این گرامی ضیف   که بود حیف غفلت از وی حیف
هست فیضی ز فیض خانه غیب   آمده خالی از نشانه عیب
جهد آن کن که زین نشیمن آز   به از آن کآمدست گردد باز
قوتش ده ز سجن این سجین   تا برآید براوج علیین
قدرش از ذکر حق بلند شود   کنگر عرش را کمند شود

بکشد جانت را ز جذبهٔ حب / سوی بالا ازین غبار بجب
کرد این ضیف پاک بر تو نزول / مکن او را بعیبها معلول
ای بسا میهمان که بر تو فرو / آمد از آسمان قدس علو
تو ز غیبت جنیبتش بستی / وز نمیمه تمیمه پیوستی
هم ز حرص هواش آلوده (بهر آن) / هم عجب وریاش فرسوده
بس که گفتی دریغ بر مافات / یا دروغ از برای ما هو آت
از کجا دریغ و دود دروغ / بر دلش ز آفتاب چهره فروغ
دامن افشان ازین معامله زود / که نه بینی درین معامله سود
هر نفس چون خزینه ایست تهی / تا تو نقدی در این خزینه نهی
گر بیاد خدا ز گوهر و در / سازی آن مخزن تهی را پر
چون ببازار حشر بگشایند / اندر آن آنچه هست بنمایند
صحن بازار از آن شود گلشن / چشم بازاریان از و روشن
حور و غلمان بر اندازو مایه / خس خود را کنند پیرایه
فلک احسنت گوید و شاباش / شود از مدح بر تو گوهر پاش
ور ز قبح خصال و سوی فعال / نهی آنجا ز جهل سنگ و سفال
گشت آن سنگ تخت تو زاد بار / تحت نار وقودها الاحجار
وان سفالت بشغل سازد جا / درک اسفلت کند ماوا
ور گذاری ز سست اقبالی / همچنان آن خزینه را خالی
پر شود چشم تو ز اشک ندم / وانشت بر زند ز سینه علم
که چرا قدر کم شناختمش / گنج در و گهر نساختمش
تا کنون کردمی ثمن آنرا / مر تمتع سرای رضوانرا

بود صد گنج گوهر آماده / همه در دست و پایم افتاده
من نسنجیدم ز فرط نادانی / لاجرم می برم پشیمانی

## رفتن اسکندر بظلمات و رسیدن بزمین سنگ ریزه و گفتن مر سپاه را که این جواهر گران سنگ است و قبول کردن بعضی و برداشتن و انکار کردن بعضی و بگذاشتن آن

چون سکندر بقصد آب حیات / کرد عزم عبور بر ظلمات
بزمینی رسید بس فراخ / راند خیل و حشم در آن گستاخ
هر کجا میشد از یسار و یمین / بود پر ریزه سنگ روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه / کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه و رسم ستیزه بگذارید / بهره زین سنگ ریزه بردارید
بلکه این گوهرست بی شک و ریب / کیسه زان پر کنید و دامن و جیب
هر که برداشت تخم حسرت کاشت / گر چه تقصیر کرد و کم برداشت
آنکه بگذاشت آتشی افروخت / که بدان جاودانه خود را سوخت
هر کرا بود شک در اسکندر / آن حکایت نیامدش باور
گفت هیهات این چه بیهوده ست / هر که گفتست باد پیموده ست
زیر نعل ستور لعل که دید / در و گوهر بر هگذر که شنید
زان همه برگذشت دست تهی / جحد و انکار را رهین و رهی
وانکه آیینهٔ سکندر بود / سر جانش در و مصور بود
هر چه از وی شنید باور داشت / وانچه مقدور بود از آن برداشت
زود از آن سنگ پارهای نفیس / کرد پر آستین و دامن و کیس

چون بریدند راه تاریکی / تافت خورشید شان ز نزدیکی
ستدند از سنگها زیکدیگر به / گهر از سنگ و سنگ از گوهر
در مسافتش هیچ سنگ ریزه نمود / چون بدیدند لعل و مرجان بود
همه گفتند آه واویلی / زان سنگ جستند بهر تسلّی
این یکی گفت میگزید که چون / زین گهر برنداشتم افزون
بود در خرج و جوال و مشک و جراب / بر ستوران پی طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر / کردمی پر ازین در و گوهر
بود طاقت هنوز شایه فکن / گفت اسکندر این خبر با من
گرچه بود آن خبر پسندیده / لیک نبود شنیده چون دیده
وان دگر خون همیگریست که آه / نفس و شیطان زدند بر من راه
خاک انباشتم بدیدهٔ هوش / سخن راست را نکردم گوش
کاشکی بهر امتحان باری / کردمی زان ذخیره مقداری
تاکنون نقد وقت من گشتی / وقتم این سان بمقت نگذشتی
کاشکی گر گهر نکردم بار / بر سکندر نکردمی انکار
تا نیفتادمی ازان تقصیر / در حجاب خجالت و تشویر

## در بیان آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیا علیهم السّلام همچو نسبت حال سپاه اسکندر است با اسکندر

این بود حال کافر و مسلم / که درین تنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول / آن بردش رفت و این بقبول
نزدند از سر فساد و غلو / کافران جز در عنا و عتو
ولقد جاءهم من الانبا / کذّبوا و صدّقوا الاهوا

نیست گفتید صدق این روشن / پیشتان ان نظن الا الظن
هست اساطیر اولین بیقین / بلکه افک قدیم و سحر مبین
مؤمنان کرده در پیمبر روی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی
بهمه گفتهاش گرویده / حکمهایش همه پسندیده
آمنوا نقش لوح خاطرشان / عملوا الصالحات ظاهرشان
وَ اَقیموا الصّلوة پیرایه / کرده ز آتوا الزکوة سرمایه
توسن نفس را گرفته لگام / وز اتمّوا الصّیام ساخته رام
کرده طی وادی لعلّ و لیت / گشته جازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل / سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السّکون و الحرکه / کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن ملکات / همه خیرات دیده و برکات
درجات بهشت و حور و قصور / شربت زنجبیل با کافور
طلح و سدر منضّد و مخضود / ماء مسکوب و سایهٔ ممدود
وان فرش وان نمارق و اکواب / وان سرر وان کواعب اتراب
فاکهات کثیره مقطوع / که نباشد ز مستحق ممنوع
وان معدّ کرده چیزهای دگر / که نه کرده گذر بقلب بشر
همچنین کلّ ما ترینا فیها / از درکهای نار و مافیها
همه اخلاق بوده و احوال / اثر فعل صادر از عمّال
کرده آنرا خدای عزّ و جل / در سرای دگر جزای عمل
بود اینجا معانی پنهان / گشته آنجا ز جملهٔ اعیان
بوده اینجا عوارض زائل / گشته آنجا جواهر کامل

دارد این بحث تن نکته ریزه بجان ... یا بی بحث لولوی و مرجان
اندرین اثنا [illegible] ... واندر آن گوهر بزرگ و نفیس

## سؤال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل روا ... نیست قلب حقایق اشیا
عرض آخر چه سان شود جوهر ... یا معانی بدل بذات و صور
گویم این نیست از مقولهٔ قلب ... تا تو نفیش کنی بزودی و سلب
بلکه چون از حقیقت واحد ... بر مراتب وجود شد وارد
زو بهر مرتبه نمود اثری ... که ندارند نمود در دگری
در همه ذهنها بقول اصح ... عین اشیا بود نه ظل و شبح
لیک اندر وجود ذهنی شان ... نیست زاحکام نفس الامر نشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود ... هست قایم بذهن اهل خرد
لیکن اندر وجود نفس الامر ... نیست در ذهن کس چه زید و چه عمرو
در وجود خویشتن دایم ... گاه لاقایمست و گه قایم
حکم اثبات لاقیام و قیام (وجود ذهنی و خارجی) ... زاختلاف مراتبست و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان ... که وجودیست خارج از اذهان
متعدد سلطنت و رتب ... که بود زان ذهول (تغافل) مستغرب
آن رتب چیست حس و روح و خیال ... هر یکی عالمی باستقلال
وان مواطن چو دنیی و برزخ ... نشئات بهشت یا دوزخ
یک حقیقت زاختلاف ظهور ... چون بر آنها کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام ... که برو مختلف شود احکام
در یکی ز معانی و اوصاف ... که بر اعیان بود مضاف مضاف

ور یکی از مقولهٔ هیئات ... باش گو واندر آن مگر ذوات
در دگر از شمارهٔ اعیان ... گو بود (او در) در مراتب امکان
بنگر اندر حقیقت هستی ... گوست اصل بلندی و پستی
که چه سان در مراتب و اطوار ... مختلف مینمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع ... گاه تابع شود گهی متبوع
گه کند جلوه بالتبع چو صفات ... گه کند بالاصاله همچو ذوات
هست یکجا بغیر خود قایم ... جای دیگر بذات خود دایم
وین تغیّر بفهم اهل ادب ... در اضافات واقعست و نسب
پایهٔ عزّ ذات از آن اعلاست ... کش تغیّر کند فزود یا خود کاست
جاودان در مقرّ اجلالست ... از ازل تا ابد بیک حالست
دامن قدس او کجا شاید ... کز خیال تغیّر آلاید

## التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور والاشراق ... کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکائنات غیرک شیء ... انت شمس الضحی و غیرک فیء
فیء چه باشد بفارسی سایه ... سایه از روشنی برد مایه
سایه را از مواقف تعلیم ... ضوء ثانی رقم زد دست حکیم
نور چون از طرافتش نازل ... گشت نامش کنند فیء یا ظل
دو جهان سایه است نور تو بی ... سایه را مایهٔ ظهور تو پی
این و آن صورتست و معنی تو ... نیست موجود صورتی بی تو
پرده صورت ازمیان بردار ... بیش ازین بند صورتم مگذار
بلکه بیرون ز صورت و معنی ... روی بنما که طی شود دعوی

چیست دعوی تو هم من و ما / رؤیت غیر و اعتبار سوی
حرف [illegible] و من از دلم بتراش / محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر اینجا / هم ز تو سوی تست سیر اینجا
در بدایت ز تست سیر رجال / در نهایت بسوی تست مآل
اول راه تویی و آخر هم / بلکه سیر و مسیر و سایر هم

**اشارة الی قوله تعالی انما ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی و سبحان الله و ما انا من المشرکین**

شد این راه گفته معنی / بود ادعوا الی اللهش دعوی
یافت ادعو چو استناد بوی / کرد قید علی بصیرة ربی
یعنی این دعوتم نه بر عمیاست / بینم آنرا که از خدا بخداست
بلکه مدعو دیست و داعی نیز / در ره هادی و ضلال ساعی نیز
خود ز خود خویش را بخود خواند / خود کند هرچه خواهد او داند
گمرهان را درین نشیمن هم / خواند از اسم منتقم برحیم
من نگیم مر خدا را سایه / اسم هادی دهد مرا مایه
کیست گمراه ظل اسم مضل / ظل بود فی الحقیقه عین مظل
گرچه ما در شمار اسماییم / لیکن از روی ذات یکتاییم
سر و هر کس گرفته است سبق / زرس اندر شهود وحدت حق
خلق را سوی حق چنین خوانیم / سر این کار را چنین دانیم
دانم او را ز نقص شرکت پاک / لست ممن یقول بالاشراک

**جواب دیگر بر سبیل تنزل از سؤال لزوم انقلاب حقایق**

زان سخن گوش کن جواب دگر / که جز آنیست عین فعل و اثر

بلکه چون از تو گرد اعمال / آنچه‌ای ماند در دل عمال
روز محشر بقدرت قادر / در لباس صور شود ظاهر
نیست صورت بعینها معنی / ره ز صورت نیست تا معنی
آن باین منقلب نگردد لیک / کسوتی باشد از مناسب نیک
ملک خواب را نگر که چه سان / کند اظهار در خیال کسان
هر معنی ز جنس صور / کسوتی بس مناسب و درخور
چون شوی حرص و آز را مقهور / موش بینی رفیق خود یا مور
چون شوی بطن و فرج را مغلوب / از خر و گاو بهر تو آید [illegible]
دید در خواب صاحب خردی / که فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را بابن سیرین گفت / ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ماه صیام قبل الفجر / گفته تو بر فرازی اذان بی اجر
بانک بی وقت تو ز اکل و جماع / گشته اهل محله را مناع
از تو آن منع چون مقرر شد / در خیالت چنین مصور شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال / که شود در تو راسخ از افعال
رو نماید بقدرت خالق / در قیامت بصورت لایق
معنی عارضی بود اینجا / صورت جوهری شود فردا

**در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که گفت لقیت ابراهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرأ امتک منی السلام و اخبرهم ان الجنة طیبة التراب عذبة الماء و انها قیعان و ان غراسها سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله و الله اکبر رواه الترمذی**

یاد کن آنکه در شب اسری / با حبیب خدا خلیل خدا
گفت گوی از من ای رسول کرام / امت خویش را ز بعد سلام

که بود پاک و خوش تر از بهشت / لیکن اینجا کسی درخت نکشت
خاک او پاک طیب افتاده / لیک هست از درختها ساده
غرس اشجار آن تسبیح و تهلیل / بسمله حمدله است پس تهلیل
هست تکبیر نیز از آن اشجار / خوش کسی کش جز این نباشد کار
عرض فانی اند این کلمات / بستان در دوام بقا و ثبات
لیک حق از کمال خلاقی / سازد آنرا جواهر باقی
هر یکی را بصورت شجری / بنماید گرفته بار و بری
باغ جنات تحتها الانهار / سبز و خرم شود از آن اشجار

**اشارة بر گفتار سوم از ارکان ولایت که جوع است**

چون سوم رکنی از ولایت جوع / باشد اکنون بدان کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا / محنت و ابتلای اهل هوا
مرد ره را است جوع رأس المال / زان کند اکتساب حسن مآل
مصطفی گفت میرود شیطان / همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنگ / تا شود بروی آن مجاری تنگ
گرد گوید نبی بدین گفتار / بعموم تصرفش اشعار
زانکه چون معده پر شود ز طعام / یکسر اعضا فتند در آثام
از همه سر زند ابلیس / ره نما آنسان بحیله و تلبیس
دست حکم خدای نپذیرد / آنچه نبود گرفتنی گیرد
پای را میرود ز جهل و غرور / بمراحل ز صوب مقصد دور
باصره از دو دیده روشن / در حریم سخط کند روزن
سامعه هوش بر دریچه گوش / کذب و غیبت شنو نمیمه نیوش



ذلک فقه و اینما جانب شام / جا نشینی کند ز جلال و حرام
لا بسا بالغنی و الاسراف / شاهد آنرا شنوده با عهد و ساق
باشد القصد در همه اقدام / فعل ابلیس التصرف عام
آدمی را ز بس فریب و فسون / در رگ و پی بود دونده چو خون
چون شود معده از طعام تهی / زان لعین و تصرفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او / شوی ایمن ز حیله کاری او
معده سیر است هر یک از اعضا / جوید از اشتهای خویش غذا
ور بود معده جایع و عطشان / بود از این سیری ایشان
باش بر جوع و صوم معده دلیر / تا شود ما بقی اعضا سیر
گرسنه نیز بجیب صبر و ثبات / به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه / پوست بر آشنا و بیگانه
گرسنه با بداس از بار / پشت بر خلق و روی بر دیوار
به که همچون سگان کهدانی / بهر لقمه دمی بجنبانی
جوع تنویر خانه دل تست / اکل تعمیر خانه گل تست
خانه دل گذاشتی بی نور / خانه گل چه میکنی معمور

**قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یوجر ابن آدم فی نفقته کلها الا ما وضعه فی الماء والطین**

مصطفی گفت هر که کرد انفاق / ببرد مزد خویش یوم تلاق
مگر آن هرزه کار بیحاصل / که کند سعی در عمارت گل
هر چه سازد ز آب و خاک تلف / نایدش زان بغیر باد بکف
گر تو گویی کسی که دست رسی / یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل / برکه و حوض بر محل سبل

چون بود قصد شخص از زر یا منفک    فرد باید بر آن عمل بی شک

گویم آری ولی بوجه جواب    با تو گویم دقیقه‌ای در باب

قبلگاه توجهات همم    بر دو گونه است در جمیع امم

یا خطوط نشیمن گل و آب    یا حظوظ ریاض حسن مآب

هر که میخواهد از عمارت گل    فسحت دار و نزهت منزل

یا تفاخر میانهٔ اقران    که بنا کرد مسجد ویران

چون باخلاص همت عامل    سنجد و زن شد ز عالم گل

نفقاتش در آب و گل موضوع    ماند و او ز اجر آن مقطوع

بلکه در حج و عمره و صلوات    چون بود بهر عاجلت نفقات

همه ماند در آب و گل مرهون    نز هد اجر صانع بیچون

هر کرا از عمارت گل و آب    هست مقصود کسب قرب و ثواب

چون ز گل در گذشت همت وی    نفقاتش همی رود در پی

## اشارة الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق

نفقاتش چو قطع کرد این راه    عندکم بود گشت عند الله

کل ما کان عندکم ینفد    دام ما عنده الی السرمد

وضع آن اندر آب و گل نبود    موضعش غیر جان و دل نبود

نشود حبه‌ای از آن ضایع    روز محشر شود باو راجع

خانهٔ تن خرابه‌ایست کهن    لله و فی الله‌اش عمارت کن

لقمهایی که مشتهای دلست    بهر این خانه مشتهای گلست

چون کفایت همیکند دو سه مشت    چند گل میکشی بگردن و پشت

گل فزون می‌نکوبیت بگزاف    گل همی زن ولی بقدر کفاف



هست چندان کش از شراب و طعام    که بطاعت توان نمود قیام

در فزونی بر آن [illegible] باشد    کی [illegible]

## قال رسول الله صلی الله علیه و سلم بحسب ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده    که بخوردن حریص افتاده

باشدش چند لقمکک کافی    که با بقای او بود وافی

قامت او از آن بماند راست    بهر طاعت بپا تواند خاست

لقمه را اولا مصغر کرد    بعد از آن جمع قلتش آورد

یعنی آن دم که لقمه بندی کار    خرد باید بقدر و کم بشمار

## اندر مذمت آنانکه همت ایشان تمام مصروفست بشراب و طعام

خواجه را بین که از سحر تا شام    دارد اندیشهٔ شراب و طعام

شکم از خوشدلی و خوش حالی    گاه پر میکند گهی خالی

فارغ از خلد و ایمن از دوزخ    جای او مزبله است یا مطبخ

کار او بهر نفس پروردن    روز و شب بدلست یا خوردن

معده فاسد ز اشتهای دروغ    میدهد تیز و میزند آروغ

زین دو باد عفن ز طبع کثیف    داد بر باد نقد عمر شریف

شهوت بطن کان بود بطنه    تذهب بالذکاء والفطنة

و البطنة تذهب الفطنة

بس که زد معده بر دماغش دود    روزن عقل شد بر آن مسدود

چون شود پر ز نان و آب شکم    کرد از سینه علم و دانش کم

خود چه دانش بود در آن سینه    که بود جای شهوت و کینه

ور بود دانشی ز جهد کمست    زانکه از بهر فرج یا شکمست

دانش خویش را چو خرج کنند    بهر شهوات بطن و فرج کنند

هر کرا همت بکری زد تمن و دوست | قیمت او بقدر همت اوست

**تمثیل [illegible] حقیقت [illegible]**

هر کرا همت آن بود که مدام | رود در شکم [illegible] طعام

قیمت او اگر بیفزاید | آن بود کز درون برون آید

چه ازین زشت تر بود بجهان | که طفیل شکم کنی دل و جان

دل و جان بهر آب و نان خواهی | عقل و دین بهر این و آن خواهی

همت تو [illegible] شکم باشد | هرچه غیر شکم عدم باشد

**مهمان شدن عارف [illegible] بخانه مرد خردمندی خدمت گزار و گفتن خردمند مر عارف را که حضرت حق سبحانه این طعامهای گوناگون و میوه‌های رنگارنگ از برای آدمی زاده آفریده است و جواب دادن عارف که خدای تعالی اینها را از برای آدمی آفریده است اما آدمی را نه از برای اینها**

عارفی در طریق حق سندی | گشت مهمان صاحب خردی

میزبان بهر خدمتش برخاست | میهمان خانه را بخوان آراست

ساخت آراسته برسم کرام | خوان و خانه بگونه گونه طعام

صحن خانه شد از طبقها تنگ | همه پر میوه‌های رنگارنگ

مرد عارف تعللی میکرد | اندک اندک تناولی میکرد

دست می‌برد و دست می‌آورد | لیک کم میگرفت و کم می‌خورد

هرکه از خوان حق غذا خواست | بر دلش خوردن غذا بار است

از ابای بیت دارد قوت | زان ابا می‌کند ز لقمه و لوت

میزبان بی‌تحمل مهمان برد | راه اکرام و احترام سپرد

گفت شیخا ز کوه دندان نان | رد مکن نزل مستمندان ان

خوان ما [illegible] | قرص نانی بدست خود بشکن

چون نشستی بخوان [illegible] | لب و دندان بنان [illegible]

ور نداری بنان و سفره نیاز | دست مسکن بسوی میوه دراز

این همه میوه و شراب و طعام | که درین عالمست از هر باب

آفریدست حق برای شما | تا فتد یک بیک خورای شما

گفت عارف که هرچه هست بلی | بهر ما آفریده است ولی

خلق ما از برای اینها نیست | هستی ما فدای اینها نیست

حق چو اینجا ز نیک و بد کرده است | خلق ما از برای خود کرده است

خوانده باشی و ما خلقت الجن | گشته باشی بصدق آن موقن

لام تعلیل بعبد و نزاد اد | یا کلو نزا نکرده قطعا یاد

در نعم هرکه روی منعم دید | بنعم التفات نپسندید

ساخت منعم بانس خود علمش | انس با او بدل شد از نعمش

قوت و قوت ز حق گرفت مدام | گشت مستغنی از شراب و طعام

**اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری**

جوع آیین سالک راه است | شیوه عارفان آگاه است

جوع سالک باختیار بود | جوع عارف باضطرار بود

می‌نماید رونده مرتاض | از مطاعم بقصد خویش اعراض

با دلش خوی ناخوشی نکند | نفسش آهنگ سرکشی نکند

راهش آخر بمقصد انجامد | چون بمقصد رسد بیار آمد

مرد عارف چو یافت لذت قرب | نه بآکلش نظر فتد نه بشرب

اکل و شربش چه باشد شش با حق | دایم او در حقیقت مستغرق

لقمه از خوان لطف عشقش بینی / شربت از چشمهٔ [illegible] بچینی
جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تسلی ابدی
حاجت خوردن از تهی شکمیست / مر صمد را تو خود بگو چه کمیست
گر صمد را کسی کند تعریف / فهو ما لم یکن له تجویف
وصف تجویف خاص امکانست / پر ملی و ز فیض رحمن است
گر نه رحمت کند وجود تهی / ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمن چو هست عین وجود / خالی از جود کجا تواند بود

**در بیان آنکه چون سالک طمع بگذارد در مشتهیات نفوس و آرزوهای طبیعت**
بناخی بوش پیرسنزدن عبارتند
**افتاد علامت بعد و امارت طرد است از ساحت قرب**

بی مقصود کی برد سالک / تا شده نفس خویش را مالک
دل چو در نفس و دایهٔ اوبست / گشت از آن دایه پایهٔ او پست
میخورد می زید بهایم وار / می برد می درد سبع کردار
بر رخش باب قرب بستند و بست / وز حریم حضور مطرود است
می برد پا برون ز حد حقوق / عاشقست و حظوظ چون معشوق
بر حقوق اقتصار ننماید / ره بکسب حظوظ بپیماید

**در بیان معنی حقوق و حظوظ**

هر چه باشد بدان حیوة منوط / یا قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس دارندش / وز حقوق بدن شمارندش
ست بی او بقای نفس محال / ترک او را بکل مبند خیال
وانچه زاید بود بدین مقدار / ز آرزوهای نفس بد کردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ / هر که مرد است از آن بود محفوظ



چون حقوقی بود طعام و شراب / نور زاید از آن چو صدق و صواب
فعل خیرات و ترک محذورات / وا اندرین فعل و ترک [illegible]
ور حظوظی بود معاذ الله / آید از وی نتیجهای تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور / ریبت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اختصار کردن به / ترک حظ اختیار کردن به
سالها هر چه خواستی کردی / عمرها هر چه خواستی خوردی
چیست آخر از آن ذخیرهٔ تو / جز دل تار و نفس تیرهٔ تو
دو سه روزی لبی بدندان گیر / راه مردان وار همدان گیر
بهر نای گلو و طبل شکم / چند باشی بچنگ غصه دژم
نای خالی بهست و طبل تهی / چند در نای و طبل لقمه نهی
تا تو این نای را بسازی تنگ / می شوی در جهان بلند آهنگ
تا برین طبل تازه باشد پوست / نرسد صیت تو بدشمن و دوست
پیش از آن کت اجل بگیرد پای / بزنی طبل ازین سپنج سرای
سپنج و ناپایدار
شو علم در فنا و فقر قدم / نه بملک قدم بطبل و علم

**در مذمت صوفیان ظاهر آرای و معنی گدازان صورت پیرای**

حذر از صوفیان شهر و دیار / همه با مردمند مردم خوار
هر چه دادی بدستشان خوردند / هر چه آمد ز دستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی / هیچشان فکر روز مردن نی
ذکرشان صرف بهر سفره و آش / فکرشان صرف در وجوه معاش
هر یکی کرده منزل دیگر / نام آن خانقاه و یا لنگر تکیه
بهر نیل امانی و شهوات / کرده میل اوانی و ادوات جمع آلت

فرشهای لطیف افکنده  ظرفهای نکو بجا کنده
دیگدانی کنده دیگ بنهاده  کرده آلات طبخ آماده
چشم بر در که کیست از در شهر  یافتد از طریق مردان بهر
گذشت یا آرد آورد دست  تا نشیند بصدر و شیخ زمن
بر ایشان لاف بگشاید  بر حریفان گزاف بنماید
بگشد بس ز جهل و قلماشش  تا بدانم که پخته گردد آشش
هر کرا اسباب آشی دید  بگشاده بر آشنا دیده
بهر آش است آشنایی او  ز آتش دیگ روشنایی او
هر کجا سفره مجالی یافت  گام مردی از شهر سر بر تافت
گرد یاد حضور ... در دبستان  که سرم خاک مقدم ایشان
سفره پر نان و فوطه پر خرما  کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا بمنزل وی  امردک هم دوان دوان از پی
سر درون زد که السلام علیک  لیتنی دایما اعیش لدیک
شیخ بر جست در جواب سلام  که علیک السلام والاکرام
در هم آویختند هر دو دغل  بتمنای دست بوس و بغل
امردک نیز پیش شیخ دوید  روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی  بوسه بر زدش بر پیشانی
بعد از آن شیخ جای خود بنشست  پرسش کار و حال در پیوست
کارتان چیست حالتان چونست  اهل و مال و عیالتان چونست
یک بیک را جواب نیک شنید  رو دران شبهه کرد و زو پرسید
کین پسر میشود ترا فرزند  یا نه شاگرد تست و خویشاوند



گفت ازین هر سه نیست هیچکدام  لیک با ماش نسبتیست تمام
نسبتی دور دور گرد بیان  که از آن بستر گار گشت عیان

## حکایت بر سبیل تمثیل

سائلی گفت با کسی که عجب  با فلانت چه نسبتست و نسب
گفت او هست ترک و من تازیک  لیک داریم خویشیی نزدیک
دار داو بر درختها باغی  هر یکی کرده آشیان زاغی
هر گه آن زاغ میکشد آوا  آید آوای او بدین ماوا (بمعنی آواز)
تا مرا جای بودن این ماواست  گوش من بر صدای آن او واست
چون یکی لحظه گفت وگو کردند  هر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پیش نشست  برد اول بنان و حلوا دست
پاره جوز و پاره بگذاشت  پاره بخش غایبان برداشت
نقل و خرما بدست خود سر کرد  نام زد از برای شب چه کرد
بهر اهل فتوح فاتحه خواند  وز پی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث  گاه تسویلهای دیو خبیث
یکزمان از سخن نیارامید  تا بنقل مشایخ انجامید
گاهی از شیخ خویش راند سخن  گاه از شیخ شیخ پیر کهن
از کرامات او دقایق خواند  از مقامات این حقایق راند
سخنان گفت جمله پخته و نغز  لیکن از پوست پی نبرده بمغز
چون تو باشی ز ذوق حال تهی  ذوق حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی چه سود فغان  که فلان داشت این و بهمان آن

## حکایت بر سبیل تمثیل

بابک گفت لولوئی در ده | نیست چیزی زان کندم هم
گفت ایشان گر تو خورده بابا | گفت من خود نخورده ام اما
بود جدی مرا کهن سالی | یافته از زمانه اقبالی
دیده بود او کسی حوالی شهر | که گرفتی زنان کندم بهر

## تتمه سخن

بسخن شیخ روز را گذراند | بحث چاشت را بشام رساند
وان حوائج که نقد کنجیت | بود ز آینده کان پیشینه
حاضر آورد دیگ و کاسه طعام | داشت محسوب در وظیفهٔ شام
چونکه آن آش و کاش خورده و نان | برگرفتند کاسها زمیان
نقلهای ذخیره پیش کشید | نقل میگفت و نقلکی می چید
چون ز شب در گذشت یکدو پاس | گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت | بره و گرگ را بهم بگذاشت
گرگ بیحد گرسنه بره زبون | چون بماند سلامت از وی چون
شیخ در خواب و مفسدک بیدار | شیخ بیکار و مفسدک در کار
ساخت اندر پناه لنگر شیخ | کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زنی طعنه این بر آن غرزن | بر تو خواند که ان بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر | صدق بعض الظنون بود ظاهر
این نه صوفی که دیو آزادیست | بلکه کیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار | میکنم زان گناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق | کین اسامی برو کنند اطلاق
لقب و اسم پادشاهی چند | حیف باشد برین دغایی چند

ان بعض الظن اثم الآیه

بلکه زان گس اینچنین کاست | حرف را تنگ و لفظ را عاریست
کاش او را نمونه بودی نه | که من اثر الخلق بنمودی
تا بتمثیل شرح سیرت وی | کردمی همچو آن عرب در ری

## حکایت

عربی را که بود ساکن بر | جانب ری فتاد رای سفر
دید پیش دکانچه طباخ | چرب رودی نغز دکسلاخ
بتعجب که یا عجم ما ذا | خذ فلوسا و اعطنی بهذا
فلس از وی بستد و بجای نهاد | یک بدستی از آن بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت | گرد بازار و شهر و کو میگشت
ناگهانش میان شهر غلو | چرب رود از بغل فتاد فرو
چون زبانش نداشت مسکین بهر | که سراغش کند ز مردم شهر
بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ | خرزه بر کف نهاد و میزد بانگ
ایها المسلمون ببلدة ری | هل وجدتم بمثل هذا شیء

## در بیان سهر و بیداری که رکن چهارم بر ولایت ابدال است

خواب مرگ و حیوة بیداریست | صلح مرگ از حیوة بیزاریست
می گریزی ز زخم نشتر مرگ | چه کنی روی در برابر مرگ
خواب دزد ست زندگانی کاه | نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثل روشن است بر که و مه | که سپردن بدزد کالا به
مگر این دزد از آن بود بالا | که سپردن توان باو کالا
باشد ای کرده رو براه طلب | نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همی گذشت بخواب | عمر تو نیمه شد بوقت حساب

بر تو خواهی فتد از گردد روز
چیزی از وی بدزدد بروی روز

بی تفکر شود ز عمر تو کم
روزی افتی میان غصه و غم

صد شب از عمر خویش گم کردی
غم آن از غرور کم خوردی

قصد شبگیر کن ای شبگیر
نیست این راه انقطاع پذیر

شب روا نراز ره بریدن شب
گرچه باشد هزار گونه تعب

چون منزل شتر نخوا باشند
آن زمان مدح شب روی خوانند

اشارة الی قوله عند الصباح یحمد القوم السری

انما السایرون کل رواح
یحمدون السری لدی الاصباح

روش سالکان که معنویست
گاه ایمان بغیب شب رویست

ظلمات حجب گرفته تمام
از یمین و یسار و خلف و امام

با وجود هزار راه نمای
باشد اندوه فزای و محنت زای

بامدادان که سر زند ز زمین
پرتو انکشاف صبح یقین

برود از میانه ظلمت شب
اشرقت ارضهم بنور الرب

شب روی را شوند قدر شناس
بگشایند لب بشکر و سپاس

ترک پندار ما و من گویند
حمد من اذهب الحزن گویند

هر چه جز حق همه غمست و حزن
چه سرا و دکان چه بچه چه زن

بر تو باشد ز هر یک اندوهی
که تحمل نیاورد کوهی

لیک چون نفحهٔ رخ حق گردد
گرچه غم کوهها بود ببرد

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

ان لله منزل البرکات
فی احایین دهرکم نفحات

متعرض شوید آنها را
قابل آن کنید جانها را

ای بسا نفحه کآمد و تو بخواب
بر مشامت زد و تو مست و خراب

میدهد بوی گل نسیم سحر
لیک از آن مرد خفته را چه خبر

نفحه آمد نصیب بیداران
نفحه آمد طبیب بیماران

آنکه بیدار نی نیافت نصیب
وانکه بیمار نی نخواست طبیب

ای خدا نفحهٔ کرامت دار
که شوم از شمیم آن بیدار

باز بفرست نفحهٔ دیگر
که نه بیدارم بود کو خود

بعد از آن نفحه که من لی من
بروم بو کشان بسوی گلشن

گلشنی کان بود دا ان العرض
جنة عرضها السما و الارض

اشارة الی العرض بطون قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنة الذاتست
عرضها الارض والسمواتست

ارض چه بود حقایق اعیان
مستقر در نشیمن امکان

آسمان چه صفات یا اسما
متأثر ز حکمشان اشیا

بود اعیان باسرها و صفات
مندمج در تحت رتبهٔ ذات

وحدت صرف دستهازج
بود و اینها درو بود مندرج

امتیازی و اختلافی نه
اتفاقی و ایتلافی نه

ذات خود را چو کرد بر خود عرض
عرضش این آسمان شد و این ارض

هم در آمد بکسوت اسما
هم بر آمد بصورت اشیا

لیک در علم خویش نی در عین
بود در علم مندمج کونین

بار دیگر چو عرض کرد آغاز
کرد ارض و سماء دیگر ساز

ارض شد ملک و آسمان ملکوت
هر دو در تحت سطوت جبروت

شد چو بار تخت در دو مین
عرض او عین آسمان و زمین

هرچه در غیب ذات باطن بود / در شهادت ظهور کرد و نمود
آنچه در وی بحر ذوقا تیز / گشت ظاهر آسمان اثیر
آسمانی و لیک روحانی / نه هیولانی و نه جسمانی
وانچه آمد مخالف ارواح / ارض اجساد باشد و اشباح
طبقاتست این زمین و از آن / باشد اطباق آسمان جهان
ذات حق را که جنت آیین است / عرضها الارض و السما این است

## در بیان معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه سلام / انما الناس هجّع و نیام
فاذا جائهم و آن کرهوا / سکرة الموت بعدها انتبهوا
آدمیزاده در مبادی حال / بی نفس و هوا رود همه سال
غیر تن پروری ندارد خوی / سوی دانشوری ندارد روی
خواب غفلت گرفت چشم دلش / نگذشته نظر ز آب و گلش
بی نبرده ز فرط نادانی / جز بلذات جسم و جسمانی
لذت او در آن بود محصور / همت او بر آن بود مقصور
غرض او بود ز جنبش کسب / اکتساب مراد نفس محب
حرکاتش همه هوا و هوس / نزند بی هوای نفس نفس
سکناتش برای نفس تمام / خود نگیرد بغیر نفس آرام
عقل و روح و قوی و ارکان را / جمله اقطاع کرده شیطان را
گشته هر یک بشغل دیگر بند / که نیارد گسست از آن پیوند
هر چه با او همی کند شیطان / نیست از وی مخالفت امکان
در کفش مانده سخت مضطر و خوار / همچو آن زن بدست آن عیار

## حکایت بر سبیل تمثیل

داشت در ده مقام بیوه زنی / تازه رویی و نازنین بدنی
بود در کنج خانه مالامال / یکدو خم روغنش چو آب زلال
روزی افتاد حاجتش که بشهر / برد آن وز بهاش گیرد بهر
گرد از آن بر دو خیک و بر خر بست / جست بالا و در میان بنشست
مرد وار از گزند ره آزاد / خرسواره بشهر روی نهاد
چون ز ده دور گشت مقداری / آمد از ره بدید عیاری
پیش راهش گرفت کای خواهر / بلکه خورشید و ماه در چادر
از کجا میرسی چه داری بار / واندرین شهر یا که داری یار
گفت با کس بشهر یارم نیست / رفتنم از ده جز اضطرارم نیست
بار من روغنست میکوشم / کش رسانم بشهر و بفروشم
گفت بگشای بار خویش که من / میروم سوی ده بی روغن
تا همین جا بهاش بشمارم / تو بده من بشهر روی آرم
زن فرو جست و بار خویش گشاد / خیکها هر دو پیش مرد نهاد
مرد یک خیک را دهان ببرید / روغنش بهر امتحان بچشید
داد در دست زن که دار نگاه / تا بخیک دگر گشاییم راه
زود بگشاد خیک دیگر سر / داد بیچاره را بدست دگر
چون دو دستش بخیک شد بسته / دست بردش به بند آهسته
کرد بیرون ز پای شلوارش / بست کالای خویش در بارش
زن بیچاره چون ز دفع فساد / نتوانست دست خویش گشاد
زانکه گر شور خیک می انگیخت / خیک روغن بخاک ره می‌ریخت

بضرورت بگذاردش در داد  نام و ناموس جمله بگذاشته نهاد

گر ز دشمن فراغتش بودی  دامن عصمتش بیالودی

بگسستی ز خیک چنگ بچنگ  کار را بر حریف کردی تنگ

ای بسا کس که لاف مردی زد  دم ز آیین ره نوردی زد

همچو آن زن باین وان شد ستیر  خویشتن را ز زیر حکم دیو افکند

زیر فرمان دیو شد ساکن  شد فضیحت از آن سگون لیکن

غفلتش بست دیدهٔ ادراک  که ندارد از آن فضیحت باک

روز آخر که مرگ مردم خوار  کند از خواب غفلتش بیدار

شود از کار و بار خویش آگاه  که برو مکر دیو چون زد راه

یادش آید که در جوار خدای  بارها ز جرم و عصیان لای

فعلهای قبیح ازو صادر  گشت و حق بود حاضر و ناظر

یادش آید که در فلان ساعت  دیو چون زد برو ره طاعت

رخ ز فرمان گذاری حق تافت  سوی کید و فریب دیو شتافت

هر که در شصت سال یا هفتاد  کرد از خیر و شر و عیش و فساد

یک بیک پیش چشم او دارند  آشکارا بروی او آرند

## قال الله تعالی یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله

بگذراند ز گنبد والا  بانگ وا حسرتا و وا ویلا

حسرت از جان او برآرد دود  وان زمان حسرتش ندارد سود

بس که ریزد ز دیده اشک ندم  غرق گردد ز فرق تا بقدم

آب چشمش شود در آن شیون  آتشش را بخاصیت روغن

کاش این گریه پیش ازین کردی  غم این کار پیش ازین خوردی



دادی از جویبار دیده نمی  شستی از نامهٔ سیه رقمی

هم چه سود این با نکه گشت امل  خشک گشت از تف سموم اجل

گر بود روزی که بود فایده مند  از جهالت بخنده شد خرسند

چون زمان نشاط و خنده رسید  آبش از چشم و خون دل نچکید

حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت  او ز لبش خنده همچو گل بشکفت

جوی چشمش نشد ز ترشح جو  هرگز از چشمه سار فلیبکوا

لاجرم روز ضحک و استبشار  خون فشاند ز دیده خونبار

همه ضاحک ز عیش مستبشر  او ز رنج و عنا عبوس و کدر

## تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین

ای بمانده بدن چو طفل صغیر  مانده در دست خواب غفلت اسیر

پیش از آن کت اجل کند بیدار  گر بمردی ز خواب سر بردار

چون در مدح عاشقان سفتند  تتجافی جنوبهم گفتند

چه تهی تن به بستر و بالشت  سر برآور که زشت باشد زشت

دوست بیدار و مرد عشق آیین  سر خود را نهاده بر بالین

یار هشیار و مرد عشق پرست  خفته در خوابگاه عشرت مست

هش عارف که ره بحق برده  زنده حقست و غیر حق مرده

زنده جاودان ترا بر سر  مردگان را چه میکشی در بر

حی و قیوم پیش تو قائم  تو گرفتار مردگان دایم

چشم بر چشم تو خبیر و بصیر  چشمت از مردگان تمتع گیر

چند باشی درین معامله گرم  شرم بادت ازین معامله شرم

چون حیا شعبه ز ایمانست  بی حیایی دلیل طغیانست

هر که بوقن بود تا نکه خدای — حاضر و ناظرست در همه جای
در بود دیوار و حاجب و بواب — نیست بر دیدن خدای حجاب
در پس پرده های تو بر تو — کی تواند مخالفت با او
هر که داند کز اوج قمهٔ عرش — تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک پرست و ارواح — مطلع بر هیاکل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام — بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر — که نهادند در میان بشر
کون ما هر بلندی و پستی — پیش ایشان بود کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند — لیک افشای آن نمی خواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت — دست بردن بفعل ناخوش و زشت
هر که داند که مومن آگاه — متفرس بود بنور الله
خواند از لوحهای چهره عیان — هر چه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور — کرده پنهان هزار فسق و فجور
بدر آید ز خانه وقت صباح — مترسم برسم اهل صلاح
سخنش آنکه دوش پاس سبین — دیده ام خواب آن واقعه این
با نبی و ولی شدم همدم — ساخت در راز خود مرا محرم
که فلان میر یا فلان دستور — یا فلان صدر افتخار صدور
خاصهٔ ما و برگزیدهٔ ماست — نام او ثبت در جریدهٔ ماست
دولت او مدام خواهد بود — جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گردش سنین و شهور — بر اعادی مظفر و منصور
بافد القصه آن خوش آمد باف — صد ازین بار تار و پود گزاف



بر تو خواند هر کسی ثنای او — که بود لایق مناصب او
طرفه تر آنکه این تنک خردان — که زنند از کمال حرص و هوان
هر چه بر امتداد جاه و جلال — باشد از قوم و نقطهٔ او دلال
یک بیک را کنند ازو باور — نپسندند کان شود دیگر
طبع انسان بران بود مجبول — که کند هر چه خیر اوست قبول
هر خوش آمد که گویدش بدروغ — گیردش نفس ازان دروغ فروغ
گرچه باشد همه خطا و غلط — نکند رد آن بهیچ نمط
کند اذعان بصدق گوینده — همچو آن ساده مرد خر بنده

قصهٔ روستایی که دراز گوش پیر و لنگ و پشت ریش
ببازار خرفروشان برد و دلال فریاد برداشت که کی می خرد خر
خر روان جوان تندست روستایی چون آن بشنید باور
داشت و از فروختن دراز گوش پشیمان شد

ساده مردی ز عقل دور ترک — داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرک پیر و سست و لاغر و لنگ — که ز رفتن دو روز یک فرسنگ
بس که از روزگار دیده دروش — نی دم او بجای مانده نه گوش
هرگز از ضرب گز نیاسودی — راه را جز بگز نه پیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم — سرخ کیمخت او برنگ ادیم
گر رسیدی بجوی باریک — همه عالم برو شدی تاریک
ور شدی راه هم ز بولش گل — بود از گل گذشتنش مشکل
روزی آن ساده سوی شهرش برد — بحریفان خرفروشش سپرد
یکی از جمع خرفروشانه — بهر آن کار ریش زد شانه

دروش: زخم و داغ نعمة الله

ارشین دن غیری ایله او جبر ذی

... بنزلدی یا خود سقلین
دلال ... بیع ایچون ترادی

بانگ میزد که کیست در بازار / که خرد بهر خود خری رهوار
خر کمواستر جوان و روان / سخت در راه و تند در میدان
جهد از جا اگر رسد نعلش / سایهٔ تازیانه اش بکفل
بلکه در سایه اش گر آید نیش / گام‌ها بگذرد ز سایهٔ خویش
می جهد همچو باد جای بجای / میرود همچو آب در گل و لای
هست جوی بزرگ و بحر عظیم / پیش او کم ز جدول تقویم
خلق از آن گفت و گوی می خندید / لیکن آن ساده مرد چون بشنید
سر فرا گوش خرفروش آورد / کای ببازار خرفروشان فرد
اگر این قصه راست میگویی / راه این عرصه راست می پویی
سخنی گویمت بمن کن گوش / همتش باز ده بکس مفروش
دیر شد کین چنین ستوده ولاغ / که تو گفتی کنم بشهر سراغ
ای عجب کان خود آن من بودست / روز و شب زیر ران من بودست
بار در خانه و بگرد جهان / من طلبکارش آشکار و نهان
پاسخش داد کای سلیم القلب / کرده دهر از تو عقل و دانش سلب
بلکه هرگز ترا نبود است آن / گر تو گویم کسی نبود است آن
سالها شد که راکب اویی / قصهٔ او ز من چه می جویی
بگزافی که بر زبان دو سه بار / راندم از بهر گرمی بازار
در صفتهای این متاع سقط / از جهالت چه اوفتی بغلط
خواجه را بین که عمرهای دراز / بوده در حرص و بخل و خست و آز
غیر جمع درم نورزیده / گرد کسب کرم نگردیده
گر کشندش نه کام سی دندان / به از آن گزد هانش یک لب نان



گر کشندش ز پنجه پیچ پیچ / ندهد حبه برون از مشت
ز درم داری از کفش بهتر / به که دیناری از کفش بهتر
مگسی گر فتد بکاسه درون / تا مکیده نیفکند بیرون
کرده بر خاطر آن مبرد خویش / نحو را چون کسائی و اخفش
چون نهد خوان در آفتاب پیش / گیرد از بخل دست سایهٔ خویش
صرف دینار و درهم مجموع / پیش او هست مطلقا ممنوع
بس که میداردش ز کسر نگاه / نیست کس را بکسر وی از وی راه
صرف را چون ندید صرفهٔ خویش / حرفی از نحو ساخت حرفهٔ خویش
با چنین سیرت ار کند بمثل / مدح آن طامع خسیس دغل
کای چو حاتم بجود گشته سمر / پیش تو صد چو معن بسته کمر
صیت جود کف تو در عالم / طعن معن است و ماتم حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تا کی / شد ز نام تو نامهٔ او طی
پیش تو یاد معن بی معنیست / هر گدایی ز جود تو مغنی است
ز ابلهی گوش سوی او دارد / گفته اش جمله راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ / نهدش بیضه زان فسانه و لاغ
از خیالش زند نهالی سر / کش بود کبر برگ و نخوت بر
هرگز آن ابله سفه پیشه / نکند در دل خود اندیشه
کانچه گفت آن منافق طامع / نیست قطعا مطابق واقع
نخوت آرد ز جانب ممدوح / که کند سد بابهای فتوح
همه کذب است و افترا و نفاق / ندهد بوئی از وفا و وفاق
زور و بهتان ز جانب مادح / که بود در کمال دین قادح

معن ابن زائدة الشیبانی
از اسخیای دهر

باشد القصه هر دو را میشوم ‌‌‌ ‌‌ زان ابتر ع هدی بود مذموم

فقال رسول الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحیح مسلم وفیه ایضا مدح رجل رجلا عند النبی صلی الله علیه وسلم فقال علیه السلام ویحک قطعت عنق اخیک

بالسکون و الضم مجرور

گوش بر مدح مدح گو مکن ‌‌ بلکه احث التراب فی وجهه

مدح گوی تو بر برابر تو ‌‌ خاک اذ بار ریخت بر سر تو

هرچه بر تو زنفس شور انگیز ‌‌ ریخت برداز و در رخ او ریز

پیش خیر البشر نکو سیری ‌‌ کرد روزی ستایش دگری

گفت ویحک قطعت عنق اخیک ‌‌ ساختی روز روشنش تاریک

مدحت یار خویش بکر زیدی ‌‌ گردن یار خویش ببریدی

هرچه کردی برون مقدارش ‌‌ کشتی از تیغ عجب وپندارش

جان قدسی که جسم خاک و پست ‌‌ عجب وپندار وی هلاک و پست

باشد او را درین سپنج سرای ‌‌ زندگانی و زنده کی بخدای

از حدا چون بخود شود محجوب ‌‌ صدمت مرگ بروی آرد کوب

ظاهر اگرچه زنده اش خوانی ‌‌ باطنا مرده است تا دانی

انما الناس کلهم موتی ‌‌ نیست جز اهل علم مستثنی

لیک علمی که باشدت فائد ‌‌ که بدان سوی حق شوی عاید

پرده از دیده تو بر دارد ‌‌ جز حقت پیش دیده نگذارد

بر درت زین حیات حس امید ‌‌ زنده سازدت بحق جاوید

تا بدت پیش چشم ذوق وشهود ‌‌ غیر حق قدیم و حی و دود

همه را ظل ذات او بینی ‌‌ جلوه گاه صفات او بینی

چون بذات وصفات خود نگری ‌‌ بی بهای آن ذات وان صفات بری

گر کسی گویدت ثنا و مدیح ‌‌ به بیان بدیع ولفظ فصیح

گرچه بر تو زوی شود واقع ‌‌ دانی انرا زحق بحق راجع

نخوت وکبر بر تو ره نه زند ‌‌ آفت عجب گرد تو نتند

ور تو هم لب بنطق بگشایی ‌‌ که کسی را بمدح بستایی

مدح تو حمد حق بود یکسر ‌‌ لیک ظاهر بصورت مظهر

نبود باعث تو حرص وطمع ‌‌ از پی دفع جوع وجذب شبع

هر چنین مادح وچنین ممدوح ‌‌ کند این مدح فتح باب فتوح

همچو مدح ابو فراس شهیر ‌‌ بفرزدق بر صغیر وکبیر

بر امامی که عابدان را زین ‌‌ بود اعنی علی سلیل حسین

هشام بن عبد الملک در طواف کعبه بود هرچند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام طائفان میسرش نشد بجایی بنشست ومردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن حسین بن علی رضوان علیهم اجمعین حاضر شد وبطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید همه مردمان بیک طرف شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام گفت که نمی شناسم از ترس آنکه مبادا که اهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر انجا حاضر بود گفت من می شناسمش ودر جواب سایل قصیدهٔ انشا کرد بیست بیت یا بیش در تعریف ومدیح حضرت امام زین العابدین رضوان الله علیه وعلی آله اجمعین الی یوم الجزاء والدین

بود عبد الملک بنام هشام ‌‌ در حرم بود با اهالی شام

میزد اندر طواف کعبه قدم	لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر نداشت دست	بهر نظاره گوشه بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی	زین عباد بن حسین علی
در کساء بها و حلهٔ نور	بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف	در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر	گشت خالی ز خلق راهگذر
شامی کرد از هشام سؤال	که کیست اینچنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلل کرد	در شناسائیش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست	مدنی یا یمانی یا مکیست
بوفراس آن سخنور نادر	بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می شناسمش نیکو	زو چه پرسی بسوی من کن رو
آنکس است این که مکه و بطحا	زمزم و بوقبیس و خیف و منا
حرم و حل و رکن و بیت و حطیم	ناودان و مقام ابراهیم
مروه و مسعی صفا حجر عرفات	طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یک آمد بقدر او عارف	بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست	زهر شاخ دوحهٔ زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار	لالهٔ داغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش	رود از فخر بر زبان قریش
که بدین سرور رسیده شیم	بنهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزت است منزل او	حامل دولت است محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر	هم عرب هم عجم بود قاصر



جد او داده مسند تمکین	خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدی	فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روزافروز	روشنائی فزای ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق	از جمال محمدی شده مشتق
از حیا مایلش پسندیده	گر گشاید بروی کس دیده
خلق ازو نیز دیده خوابانند	کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او	خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور	گو مدانش مغفل و مغرور
همه عالم گرفت پرتو خور	گر ضریری ندید از آن چه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاک	بوم اگر زان نیافت بهره چه باک
بر نکوسیرتان و بدکاران	دست او ابر موهبت باران
فیض آن ابر بر همه عالم	که بریزد نمی نگردد کم
هست از آن معشر بلند آیین	که گذشتند ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق	بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قربشان مایهٔ علو و جلال	بعدشان مایهٔ عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را	طالبان رضای مولی را
اندر آن قوم مقتدا باشند	و اندر آن خیل پیشوا باشند
گر بپرسند ز آسمان بالغرض	سائلی من خیار اهل الارض
بر زبان کواکب و انجم	هیچ لفظی نیاید الا هم
هم غیوث الندی اذا وهبوا	هم لیوث الثری اذا نهبوا
ذکرشان سابق است در افواه	بر همه خلق بعد ذکر الله

سر بر نامه را رواج افزای
ختم هر خشم و نثر را الحق
نام ایشانست بعد ذکر خدای
باشد از زمین تا مشان رونق

**تمام شدن قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی**

چون هشام این قصیدهٔ غرّا
کرد از آغاز تا به آخر گوش
که فرزدق همی نمود انشا
خونش اندر رگ از غضب زد جوش

بر فرزدق گرفت حالی دق
ساخت در چشم شام میان خوراش
همچو بر مرغ خوش‌نوا عقعق
حبس فرمود بهر آن کارش

اگرش چشم راست‌بین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی
هرگزش حبس آن نفرمودی
جای آن حبس خلعتش دادی

ای بسا راست‌بین که شد مبدل
آنکه احول بود ز اوّل کار
از حس حسّاد شد احول
چون نشود حالش از حسد هشدار

آفت دیدهٔ خرد رمدست
از حسد دیدهٔ خرد شد کور
رمد دیدهٔ خرد حسد است
وز رمد دیدهٔ حسد بی نور

جان حاسد ز داغ غم فرسود
دایما از طبیعت فاسد
وز غم آسوده خاطر محسود
بر خدا معترض بود حاسد

که چنان مال ما منال چرا
گر بدانم نمی‌کند خوشدل
مر فلان را همی دهد نه مرا
کاش از و نیز سازدش زایل

حسد المرء یاکل الحسنات
نکشد از شر شر هیز نم
و آن اعادکم بها سوات
آن ضرر کز حسد کشد مردم

ان حسد خاصة کاهل النفس و الهوا
می برند از گزیدگان خدا

جای ایشان مقر قرب و وصال
ز آسمان خور همی درخشد فاش
ز آسمان مه همی دهد پرتو
جای آنان جحیم بعد و نکال
بر زمین گور میشود حفاش
بر زمین سگ همی زند عوعو

**جر یافتن حضرت امام زین العابدین رضی الله عنه از مدیح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته‌ام و مدایح دروغ آورده این قصیده را بهر کفارت بعضی از آنها گفته‌ام از برای رضای خدای عزّ و جلّ و دوستی فرزندان حضرت رسول صلی الله علیه و سلم**

قصهٔ مدح بوفراس رشید
از درم بهر آن نکوگفتار
چون بدان شاه حق‌شناس رسید
کرد خالی و آن ده و دو هزار

بوفراس آن درم نکرد قبول
بود از آن مدح نی نوال و عطا
گفت مقصود من خدا و رسول
زانکه عمر شریف را ز خطا

همه جا از برای هر هجی
تا فتم سوی این مدیح عنان
کرده‌ام صرف در مدیح و هجی
بهر گفتار بد چنان سخنان

قلته خالصا لوجه الله
قال زین العباد و العباد
لا لأن استفیض ما اعطاه
ما نؤدیه عوض لا نسترد

زانکه ما اهل بیت احسانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز
هر چه دادیم باز نستانیم
قطره از ما بما نگردد باز

آفتابیم بر سپهر علا
چون فرزدق با آن وفا و کرم
نفتد عکس ما دگر سوی ما
گشت بینا قبول کرد درم

از برای خدای بود و رسول
بود از آن هر دو قصدش الحق حق
هر چه آمد از و چه رد چه قبول
می‌کنم من هم از فرزدق دق

فان عمر العالم کالذهب و التعلم کالفضة و البحث کالنحاس ...
من الهجو
من الشرور
طعن و عیب

رشحه‌ای زان سحاب لطف و نوال
که رسیدش ازان جناب جلال

بزان حریفم اگر رسد حرفی
بندم از دولت ابد ظرفی

صادقی از مشایخ حرمین
چون شنید آن نشید دور از شین

گفت نسل مرتضی حق را
بس بود این عمل فرزدق را

که جزایش ز دفتر حسنات
برنیاید نجات یافت نجات

مستعد شد رضای رحمن را
مستحق شد ریاض رضوان را

زانکه نزدیک حاکم جایر
کرد حق را برای حق ظاهر

## در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه وسلم مدح مادح اوست و مناسب با ایشان رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

مادح اهل بیت در معنی
مدحت خویشتن کند یعنی

مؤمنم موقنم خدای شناس
وز خدایم بود امید و هراس

از نجیبها در اعتقادم پاک
نیست از طعن گنج نهادم باک

دوستدار رسول و آل ویم
دشمن خصم بدخصال ویم

جوهر من ز کان ایشانست
رخت من از دکان ایشانست

همچو سلمان شدم ز اهل البیت
گشت روشن چراغ من زان زیت

انا مولی لهم و مولی القوم
کان منهم ولا اخاف اللوم

مست عشقند عاشقان چه ایم
لا یخافون لومة اللائم

چون بود عشق عاشقان در سم
کی کند کید منافقان ترسم

این نه رفضست محض ایمانست
رسم معروف اهل عرفانست

رفض اگر هست حب آل نبی
رفض فرضست بر ذکی و غبی

شافعی رحمة الله علیه گفت لو کان الرفض حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی

انس و جنها



شافعی آنکه سنت نبوی
ز اجتهاد قویم اوست قوی

بزبان فصیح و لفظ متین
گفت در طی شعر سحرآیین

گر بود رفض حب آل رسول
یا تولا بخاندان بتول

گو گواه باش آدمی و پری
که شدم من ز غیر رفض بری

کیش من رفض و دین من رفضست
رفع من رفض و ما بقی خفضست

## در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطهٔ بغض اصحاب رسولست صلی الله علیه وسلم نه بواسطهٔ حب اهل بیت

رفض نی بد ز حب آل عباست
بدی آن ز بغض اهل وفاست

بغض آنانکه مقتدی بودند
سابقان ره هدی بودند

از وطنها مهاجرت کردند
بر اثرها مصابرت کردند

پایهٔ دین بلند از ایشان شد
کار شرع ارجمند از ایشان شد

با نبی در شداید و اهوال
بذل ارواح کرده و اموال

در سفر هم رکاب او بودند
در حضر هم خطاب او بودند

همه آثار وحی دیده ازو
همه اسرار دین شنیده ازو

رضی الله عنهم از سوی حق
بهر ایشان بشارت مطلق

در رضوا عنه منصب ایشان
برتری از همه رضاکیشان

چون همه مرضی خداوندند
چه غم از عمرو زید نپسندند

هر که باشد پسند خالق پاک
گر نباشد پسند خلق چه باک

لعن گر رافضی شود واقع
شود آن لعن هم بدو راجع

قدر اصحاب از آن بود برتر
که ز طعن خسان شود دیگر

ذروهٔ عرش از آن بود بالا
که نهیق خران رسد آنجا

هرکه بر روی مه فشاند تف / یا دمد در چراغ انجم پف
روی خود را ز تف بیالاید / وز پف انفاس خویش فرساید
ورنه بر آسمان مه را انجم / فارغند از تف و پف مردم

## در مذمت آنانکه صحابهٔ کرام رضی الله عنهم مذمت میکنند و بیان آنکه مذمت جاهل در حقیقت مدحت و مدحت او مذمتست

هرکرا رفض خلق شد خلق است / نه خلق بلکه ننگ ما خلق است
چه بتر زانکه جاهلی ز سفه / گوید اندر حق صحابه تبه
آنکه باشد مدیحش از ذم کم / چون بود گر برآرد از ذم دم
وانکه باشد دعاش نفرین بوی / چون بود گر کند بنفرین روی
مدح جاهل بصورت ار مدحست / گر بمعنی نظر کنی قدحست
ور چه قدحش بود بظاهر قدح / لیک باشد ز روی معنی مدح
زانکه مدح از مناسبت خیزد / جنس در مدح جنس آویزد
نقص باشد ز مرد صاحب دل / که بود همطویلهٔ جاهل
قدح کردن ز جنی و انسی / هست برهان بعد و ناجنسی
دور بودن ز شیوهٔ جهال / از سمات فضیلتست و کمال
مدحت رافضی بآن دغلی / دایما بر علی و آل علی
عذر آن کرده ام بیان ز پیش / روز انجا کشای مشکل خویش

## در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا

معنی انما یرید الله / آن بود پیش عارف آگاه
که خدا را ز لوث و رجس و فساد / هست تطهیر اهل بیت مراد
نیست پوشیده بر اولی الافهام / که بود رجس بدترین آثام



چون بود رجس زلت و عصیان / نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند / وز عقوبات آخرت دورند
زانکه چون بریست ذمتشان / نتوان بهر آن مذمتشان
از معاصی مدار شان معصوم / وز ذمایم مساز شان مذموم
از یکی گر جریمهٔ دانی / کش نگفتن بشرع نتوانی
بر وی احکام شرع اجرا کن / زانکه مشروع نی تبرا کن
بطبیعت در آن مکن مدخل / دین خود را بدان مکن مختل
ور شود با یکی ز صحب نبی / در مقام جفا و بی ادبی
زان حکایت بلطف منعش کن / با وی از حکم شرع گوی سخن
لب بگفتار نا سزا مگشای / نا سزا را بنا سزا مزدای
بتعصب مگوی دشنامش / جز بحسن ادب مبر نامش
چه عجب گر ز روی آن کلام فضول / درگذارند بهر روح رسول
تو مؤاخذ شوی بآن هذیان / که ترا یافت بر زبان جریان
اهل بیت طهارتند ایشان / نور چشم بصارتند ایشان
اختر برج شرع و ایمانند / گوهر درج صدق و احسانند
بهره مند اند از نبی نبیه / که الولد گفته اند سر ابیه
همه جزوند زان چراغ سبل / هست در جزو نشئهٔ از کل
آمد آن نشئه مایهٔ تأثیر / جزو همچون مس است و آن اکسیر
چون ز اکسیر رو نماید اثر / مس اگر گوهر است گردد زر
گشته ز اکسیر زرناب این مس / گرچه مس مینماید اندر حس
پیش حس مس و پیش عقل زر است / پیش آن سنگ و پیش این گهر است

مکن از حسن زر و گوهر رد … که اغالیط حس ندارد حد
گر زر ناب از مس آلاید … قیمت زر از آن بنقص آید
زانکه مس نیست برخ زر غش … بهر بیگانگان بود روکش
آن بود غش که زرگر قلاب … مس نماید بصورت زر ناب
تا بدان ابلهی فریب خورد … گیرد آن مس قلب و زر شمرد

در مذمت ان طایفه شقاوت مال که خود را آل نبی و اهل بیت رسول شمرند و حال آنکه نباشند قال رسول الله صلی الله علیه و سلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب والخارج عنا بغیر سبب

همچو این جاهلان جاه طلب … که غلو کرده در علو نسب
پدر مادر از نسب عاری … بر افتاده در نسب داری
دی پدر از ارذل و قروی … پسر امروز سید علوی
مادرش لولو و پدر لالا … او زند دم ز حیدر و زهرا
سازد از آل مصطفی خود را … دارد از نسل مرتضی خود را
گوید این لیک خلق و فعل و فنش … میکند دم بدم دروغ زنش
پسری کش پدر مغیره بود … مر نبی را چه سان نبیره بود
کی بود ز اهل بیت ان نا اهل … که گریزد ز جهل او بوجهل
زد خری لاف با خران دگر … که مرا رخش رستمست پدر
داد انرا یکی جوابش باز … که گواه تو بس دو گوش دراز
پشک در نافه شد که من مشکم … میدهد بوی خوش تر و خشکم
نافه را چون شکافت مشک فروش … شد سیه زان گزاف گفتش روش
روبهی گفت با شتر که عمو … ز کجا میرسی درست بگو

میرسم گفت حالی از حمام … شستهام ز آب سرد و گرم اندام
گفت روبه که شاهدی اینت … بس بود دست و پای چرکینت
اثر شستن همه اعضا … هست بر پای شسته تو پیدا
می ندانم که با ولی و نبی … این چه گستاخیست و بی ادبی
ناکسان چون کنند دعوی پاکان … نسبت خویش با چنان پاکان
مایهٔ زرق و قلبی و دغلی … چون بود نقد مصطفی و علی
مرغ مایل بدانهٔ تلبیس … چون بود ز آشیانهٔ تقدیس
میوهٔ بد مذاق و تلخ سرشت … چون بود حاصل از درخت بهشت
کی چو نافه خریطهٔ سرگین … فتد از ناف آهوی مسکین
هذیان مسیلم کذاب … چون بود زادهٔ حدیث و کتاب
چون بود موجب مقدمتین … سلب شرکت در نتیجه و شین
میدهد سلب در نتیجه نشان … که نشد آن ز موجبات عیان
لعن الله تارک الادب … داخلا بینهم بغیر نسب
باد لعنت بر آنکه مهرهٔ خر … کرد پیوند با سلک در و گهر
باد لعنت بر آنکه دیده بدوخت … خاک تیره بنرخ مشک فروخت
باد لعنت بر آنکه روی اندود … کرد مس را و همچو زر بنمود
پیش ازین فاضلان بسی بودند … که ز کسب هنر نیاسودند
بود در هر زمان و در هر حال … سعیشان در مزید فضل و کمال
هنری جا نکرده در دلشان … که بکوشش نگشت حاصلشان
نسبت اهل بیت برخواندند … لیک در کسب آن فرو ماندند
با کمال جلال و قدر سنی … نه حسینی شدند و نه حسنی

حبذا قابلان این دوران / کز حسب آنچه بود در امکان
عمر در جهت وجو بسر بردند / تا ز امکان بفعلش آوردند
بعد از آن پای سعی فرسودند / در نسب راه کسب پیمودند
از نسبنامهای آل رسول / هر نسبشان که او فتاده قبول
نسبت خویشتن بدان کردند / گوهر خویشتن عیان کردند
ساختند آل خویش را بستم / همچو استاد آلگر ببقم
شد ز جولاهگی و مالگری / حالشان منتقل بآلگری
لیک باشد بحکم عقل محال / که گلیم سیاه گردد آل
از حسان کین محال میطلبند / زر درکوی آل میطلبند
بفرست ای خدای حجاجی / برسراو ز معدلت تاجی
تا چنان از اولین زنفس جهول / کرد جد در زوال آل رسول
کند این آخرین بدانش و داد / دفع این نادکان نشر و فساد
شو پدید از اشنیع مبغ آثار / از شعار جمال آل این عار

## در بیان آنکه باعث آنانکه خود را از جملهٔ آل و اولاد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم میدارند و نیستند حب ریاست است

باعث مدعی برین وسواس / نیست جز حب جاه عند الناس
تا بیابد ز عام و خاص قبول / میکند خویش را ز آل رسول
چون ندارد قرابت دینی / دم زند از قرابت طینی
نسبت جان و دل چو باشد سست / نسبت آب و گل چه سود درست
بود بوطالب آن تهی ز طلب / مر نبی را عم و علی را اب
خویش نزدیک بود با ایشان / نسبت دین نیافت با خویشان



هیچ سودی نداشت آن نسبش / شد مقر در سقر چو بولهبش

## در بیان آنکه چون کسی را بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سود ندارد

شیخ مهنه چو در فضای وجود / کس از و مه نبود ز اهل شهود
بود صافی ز زنگ کبر و ریا / تافت زو عکس کبریای خدا
پادشاهانه مجلسی میساخت / نرد صحبت بهر کسی میباخت
برد روزی ز ذوق راه بری / ره بدان جمع سیدی علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید / شوک آن شوکتش بسینه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر / این بزرگی مرا بود در خور
با چنین رفعت نسبی که مراست / این بزرگی نصیب شیخ چراست
مر خیالی که در مقابل شیخ / گرد اندیشه تافت بر دل شیخ
شیخ آیینه است لیک کری / رو نیش از زنگ احتجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز / روبروی جهانیان شب و روز
هرچه ظاهر شود ز جملهٔ جهات / منعکس گردد اندران مرآت
پیش این شیخ اگر روی زنهار / خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانچه باشد بدان دل تو گرو / بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و واویلا / ور بود خوب سادگی اولی
تا بود لوح تو حریف حروف / کی بتحریر او شود موصوف
ساده نه لوح خویش پیش دبیر / تا شود از دبیر حرف پذیر
گفت القصه شیخ با علوی / کای فروغ چراغ مصطفوی
نه از نسب یافت آنچه جد تو یافت / از نسب کس بقرب حق نشتافت

گر نسب ساختی سرافرازش | بولهب نیز بودی انبازش
من همین از نسب نیافته‌ام | بلکه در پی روی شتافته‌ام
مصطفی را ز فضل ربانی | گشته‌ام در متابعت فانی
بره سنتش فرو شده‌ام | تا بحدی که جمله او شده‌ام
هستی من در وجود ابر سید | حق بمحبوبی خودم بگزید

## در تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

با نبی گفت ایزد متعال | که بامت رسان بلطف مقال
ان تحبوا الاله فاتبعون | نیست کار از متابعت بیرون
مایهٔ قرب حق متابعت است | پی روانرا سبق متابعت است
هرکه در اتباع من شد گم | سر زد آخر ز جیب یحببکم
هرکه جان در متابعت درباخت | حبت یحببکم اللهش بنواخت
مقبلی تا کشید محنت و رنج | بردش اقبال و بخت تا سر گنج
در ره گنج خانه جای بجای | مانده بر خاک از و نشانهٔ پای
هرکه دیده بر آن نشانه نهاد | دولتش ره بگنج خانه گشاد
وانکه ره دور از آن نشانه سپرد | گم شد و ره بگنج خانه نبرد
گنج جذب خدای ذو المنن است | ره سوی آن رعایت سنن است
هرکه در بند آن رعایت بیش | بهره زان گنج بیشش کین دیش
مصطفی کز مقام مجذوبی | شد مکرم بنام محبوبی
ز آفرینش نخست مطلوب اوست | لم یزل لا یزال محبوب اوست
هرکه با او مشارکت خواهد | جان براه متابعت کاهد
خویشتن را بدان کند مانند | تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش راه او گیرد | وز سرش تا قدم فرو گیرد

## در بیان آنکه هر چیزی را که با معشوق در امری مشابهت باشد بقدر مشابهت عاشق را باو میلی افتد

هرکه در راه عاشقی روزی | خورده باشد غم دلفروزی
هرچه همرنگ یار او باشد | از دل و جان شکار او باشد
مه برآید بسوی او نگرد | حسن خوبی روی او شمرد
سرو بیند بقد او نازد | صفت سرو یارش آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد | بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل ز خون دل شوید | بوی پیراهنی ز گل جوید
نرگس مست را بخواباند | که ز چشمان مست او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد | سبزه را ز ابر دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود تاری | وین ز خط خوشش نموداری
با لب غنچه خنده ساز کند | جعد سنبل کشد دراز کند
کان ز لعلش برد شکر خنده | وین ز جعدش بود سرافکنده
چون ببیند بکوه کبک دری | که کند در خرام جلوه گری
سر نهد پیش او بصد خواری | که تو رفتار یار من داری
چون سوی دشت تیز پای شود | بر غزالان غزل سرای شود
یاد آن چشم خوابناک کند | چشمشان از غبار پاک کند
بر کهن منزلی که روزی یار | خانه کرد است یا فکنده گذار
بگذرد زان مرابع و اطلال | تا نزد زگریه مالامال
ریزد از ابر دیده چندان خون | که شود دامن دمن گلگون

گر بیابد یکی شکسته سفال / قدحی گیردش بجسته سفال
باده عشق و شوق نوشد ازو / همچو می خوارگان بخود شد ازو
گاه با دیگران شود دمساز / گاه با خیمه پاره گوید راز
گاه سازد ز خاک و خاکستر / بهر خواب پسین خود بستر
اثر پای ناقه اش بوحل / آورد عاشقانه رقص جمل
هر چه بیند بعالم القصه / کز جمال ویش بود حصه
کند از جان و دل بدان میلی / همچو مجنون بجانب لیلی
هر کجا بیند آن جمال افزون / گیردش پیش جذب عشق و جنون

## قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد

صید جوئی بدشت دام نهاد / آهوی وحشیش بدام افتاد
بست پایش چو بود در دل وی / کشدش زنده تا بنواحی حی
تا نهاده ز دشت پا بیرون / شد دوچار وی از قضا مجنون
دید آن پای بسته آهو را / خاست از جان خسته آه او را
پیش آن صید پیشه باز دوید / ناله و آه جانگداز کشید
کاخر این صید را چه آزاری / دست و پا بسته اش چرا داری
او بصورت مشابه بلیلی است / گر بلیلی نه خویشش اولیست
نرگسش را نداده سرمه جلی / ورنه بودی بعینه لیلی
گردنش را نسوده عقد گهر / ورنه با لیلی آمدی همسر
خواند از شوق یار فرزانه / صد از ینسان فسون و افسانه
رام شد صید پیشه ز افسونش / داد رشته بدست مجنونش
دست خود طوق گردن خود ساخت / بزبان تفقدش بنواخت

بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو رو فدای لیلی باش / همچو من در دعای لیلی باش
لاله می چر بجای خار و گیاه / وز خدا سرخ روییش میخواه
سبزه می چر بگرد چشمه او / بهر سرسبزیش دعا میگو
تا ز لیلی ترا بود بویی / کم مباد از وجود تو مویی
که چرا کرده در زمین حرم / که غذا خورده از ریاض ارم
شادزی از عنایت مولی / در حمای حمایت لیلی

اشارت بانکه چون تقریر سخن بعشق و محبت رسیده بود در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع ان کرده شود اما بموجب امر بعض عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال امر ایشان واجبست اشتغال بامری دیگر که بعد از ان معلوم شود واقع شد

قصه عاشقان خوشتر است بسی / سخن عشق دلکش است بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش / هست ازین قصه کی شوم خاموش
هر بن موی صد دهانم باد / هر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی بصد بیان گویا / تا کنم قصهای عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق کشید / نوبت گفت و گو بعشق رسید
ره روی از دیار عشق آمد / رشحی از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشور جانان / قاصدی نامه وفا خوانان
کیست جانان امان ده جانها / از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق پیش او میرند / سبق زندگی از او گیرند
تا نمیری نباشی از زنده / که با نفاس او شوی زنده

هست ازین مُردگی مُرادِ مرا  آنکه خوانند صوفیان بفنا
نه فنایی که جان ز تن برود  بل فنایی که ما و من برود
شوی از ما و من بکلّی صاف  نشود با تو هیچ چیز مضاف
نزنی هرگز از اضافت دم  از اضافت کنی چو تنوین رم
هم ز تو وارهی و هم ز کهن  نگذرد بر زبانت گاهِ سخن
کفش مَن تاجِ مَن عمامهٔ مَن  رکوهٔ من عصا و جامهٔ مَن
زانکه هر کس که از منی وارست  یک من او را هزار من بار است
صد منش بار بر سر و گردن  به که یکبار بر زبانش مَن

## در بیان آنکه حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سرّه قصه از خود بایشان تعبیر کردی و کلمهٔ ما و من هرگز بر زبان نیاوردی

شیخ مهنه که بود پیوسته  از من و مای خویشتن رسته
صد حکایت ز خویش وا گفتی  لیک هرگز نه من نه ما گفتی
رفتی اندر صف صفاکیشان  بر زبانش بجای من ایشان
بود بر وی شهود حق غالب  دید خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاصِ غایب راست  جامه‌ای بود بر قد او راست
خرد آن ساده را کند تعبیر  که ز غایب بمن کند تعبیر
خاصه از غایبی که ماند دور  جاودان از حریم قرب و حضور
بلکه شد رخت خود ز شهر وجود  بنشیند بگوشه‌ای تا بود
گر بجوید بسالهای دراز  اثر خویشتن نه بیند باز

## اشارت بر آنکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ قدس سرّه از خود بکلمهٔ ایشان تعبیر کرده نه باو که غایب خود واحدست

گر تو گویی که شیخ دین ز چه رو  لفظ ایشان وظیفه ساخت نه او
گویمت زانکه لفظ او مطلق  هست اشارت بسوی هویّت حق
پیش چشم شهود دیده‌وران  محو باشد هویّت دگران
در عبارت چو او و هو رانند  غرض از هو و او و هو دانند
نیست مشهود جز هویّت او  لا هو فی الوجود الّا هو
وان هویّت که واحدست واحد  برتر از وهم کثرتست و عدد
لیک چون در عدد شود ساری  رو نماید تعدّدی طاری
بی‌شک و بو چو مرد وحدت جوی  از تعدّد نهد بوحدت روی
سرّ وحدت برو شود غالب  وصف کثرت ازو شود غایب
چون شود دور کثرتش ز نظر  لفظ ایشان ورا بود در خور

## سؤال و جواب

گر تو گویی که کاملان بسیار  ما و من آورند در گفتار
بی شک ایشان بسی شناخته‌اند  از من و ما خلاص یافته‌اند
غرض از ما و من کرا دانند  ما و من از زبان چرا رانند
گویم آن کس که شد ز خویش خلاص  شد بسرّ شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود ندانند هیچ  غیر ازین بر زبان نرانند هیچ
نشود ز آتش ما و من مانع  هر چه گوید بر آن شود واقع
من چه گوید مرادش از من اوست  اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست  نطق حق از زبان او پیداست
متکلّم ز خود چو گوید راز  جز من و ما دگر چه گوید باز
قائل من چو نیست جز ذو المن  غیر ذو المن کجا بود آن من

قطره را چون بحر ساخت تا جیزش  که تواند ز بحر تمییزش
بمن و ما اگر شود گویا  من و مایش بود جهان دریا
گرچه آید هزار طوفان زور  نفتدش در شهود بحر فتور

**در بیان آنکه کاملان و عارفان را ملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهدهٔ سر وحدت باز نمی دارد**

خواجهٔ بندگان کار آگاه  قبلهٔ مقبلان عبیدالله
روح الله روحه اسلافه  طول الله عمره اخلافه
تافت از التماس شاه جهان  از سمرقند سوی مرو عنان
شاه با کبریا و جاه و جلال  رفت فرسنگها باستقبال
خواجه میراند بارگی بشتاب  چون فرشته که راند ابر خوشاب
شاه گردنکشان و لشکر شاه  که همی سود شان بچرخ کلاه
سر بسر در رکاب او بودند  بر رکابش جبین همی سودند
همه فارغ ز خود پسندی خویش  داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندی رای  شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشتی ز جاه و شکوه  رفتی از جای خویش اگر کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود  بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی همه فرس میراند  در معارف گهر همی افشاند
گرد ناگه بدین کمینه ندی  که نباشد فنا جز این معنی
کین همه های و هوی پیش و پس  نکند ذره ای اثر در کس
وین همه شغلهای گوناگون  نبرد مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه مسند ارشاد  خبر از حال خویشتن میداد



حالش این بود بلکه صد چندین  برغم صورت پرست ظاهر بین
من هم از شوق میکنم سخنی  ورنه مدحش چه حد همچو منی
پای تا سر اگر زبان گردم  نتوانم که گرد آن گردم
همچو او بی سزد معرف او  وین زمان در جهان چو او بی کو
قرنها دور آسمان گردد  تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد  تا چو او گوهری پدید آرد
پی این خواجه گیر کین خواجه  دفتر فقر راست دیباجه
پای او تا سپرده نطع طمع  کرده از کائنات قطع طمع
بلکه کرده ز جود زود نه دیر  دیدهٔ حرص طامعان همه سیر
بر درش حلقه حلقه اهل نیاز  حلقه ها کوفته در او باز
چنبر چرخ حلقهٔ در او  حلقهٔ قدسیان ثناگر او
روی او قبلهٔ عبادتها  کوی او کعبهٔ سعادتها
اهل حاجت چو حاجیان همه دست  زده در حلقهٔ در او دست
برده از جویبار فضلش بهر  چه خراسان چه ماورآء النهر
دست فیاض او بر شیح قلم  شسته از لوح ملک حرف ستم
صورت کلک او کلید نجات  معنی خط او کفیل حیات
رقعهٔ او بهر که شد واصل  آیتی یافت ز آسمان نازل
باشد آن چون نشان شاه مطاع  مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع
سایلانرا مفیض بر و نوال  قابلانرا مفید علم و کمال
ساخت حکم شریعت و دین را  طوق گردن همه سلاطین را
کرد صافی بلطف عنف آمیز  عالم از دود دودهٔ چنگیز

سعیش از ذیل دین برای درست / داغ طمع و لوث بر غوشت بت
آری او هست ابر رحمت بار / ابر را شست و شوی باشد کار
چون ببارد بکوه یا هامون / آرد آلودگی ازان بیرون
هرچه یابد زجنس فاج ذرات / کاهل دین را بود زمحذورات
همه را شوید از بلند و مغاک / خاک را سازد از پلیدی پاک
چشمها را کند زآب زلال / در زمینهای شوره مالامال
نم او چون رسد بزیر زمین / بر دماند ز گل گل و نسرین
ابر را چون نباشد این اوصاف / نیست ابر جز بدعوی ولاف
دود خیزد ز خانه یا گلخن / بفلک بر رود که ابرم من
ابلهان از نمد سر از خاطر / انه عارض لهم ممطر
اگر آن ابر قطره افشانست / قطره اش چون زدیده پنهانست
چون نشد سبزه از و خرم / چون نشد چشمه از و پر نم
دم آبی بتشنه نرساند / شعلهٔ آتش کسی ننشاند
غیر ازین نیستش زابر اثر / که کند منع پرتو مه و خور
مانع مه شود که در وطنی / بر فروزد چراغ بیوه زنی
گرمی مهر را شود پرده / که فتد بر یتیمی افسرده
آه ازین ابرهای جان فرسای / بلکه زین دودهای ابر نمای
دود در خانه که راه کند / در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شدست سیاه / لیک ازان تیرگی نه آگاه
اینک زین تیرگیت نیست خبر / هست بر تیرگی گواه دگر
خیز و در بر تو کسی کن جا / کت بآن تیرگی کند پیدا

بلکه چون ابر بر سرت بارد / واندران تیرگیت نگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید / وز گل تو گل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو / خویش بینی و خودپرستی تو
تیره گردی ز دود هستی روی / خیز و روکن در ابر هستی شوی
کیست آن ابر گفته شد زین پیش / ابر خود کیست بلکه زان هم بیش
ابر چه بود محیط کز هر سو / ابرها سایند از کف او
او محیطست و گرد او اصحاب / فیض کش فیض بخش همچو سحاب

## اشارت ببعض اوصاف واخلاق حضرت خواجه واصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی ما امکن البقاء ورقاهم ما تیسر الارتقاء

زده اصحاب خواجه حلقه بهم / چون نگین اند و حلقه در خاتم
رازدانان که راز دین دانند / اسم اعظم ازان نگین خوانند
حبذا حلقه که فوج ملک / حلقه در گوش اوست زاوج فلک
همچو حلقه ز خود تهی یکسر / رفته از حلقهٔ سپهر بدر
جای شان دور حلقهٔ گردون / لیک ازان حلقه سیرشان بیرون
ملاء بالقلوب عرشیون / فرقة بالجسوم فرشیون
وصفشان چیست غیب حضار / او ملوک کساؤهم اطمار
جان شان مرغ آشیانهٔ عرش / جسمشان نقش کنج خانهٔ فرش
غائبان از خود و بحق حاضر / معرض از خلق و سوی او ناظر
بلباس ملوک ارزنده / لیک خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان / بر طریقت قرار خاطرشان
سرایشان ز قیدها مطلق / در حقیقت همیشه مستغرق

فی المثل گر هزار دل مرده　　از هوا های نفس افسرده
بکند زنده از حریم لطفشان　　زنده گردد ز مردگی دلشان
یاد وقتی که وقت من خوش بود　　دولتم سوی شان عنان کش بود
هر دم آنجا گذار می کردم　　آب از آن چشمسار میخوردم
تشنه لب بودم و پریشان دل　　پیش ایشان نهاده رو بر گل
گردشان گشتمی و هر روزه　　کردمی قطره قطره دریوزه
سوی هر قطره چون شتافتمی　　زندگانی تازه یافتمی
وای آن تشنهٔ که خشک دهان　　دور مانده ز چشمهای روان
وای آن ماهی که در تف و تاب　　باز مانده ز بحرهای خوش آب
وای آن گوسفند تن خسته　　پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پاشکسته در صحرا　　مانده از گله و شبان تنها
روز نزدیک شام هر طرفی　　زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار　　گر نیاید شبان آخر کار
در نیاید بدل بریشانش　　نرهاند ز چنگ ایشانش
ننماید رهش بسوی گله　　کندش همچنان بگرگ یله
ما درین دشت گرگ خیز جهان　　گوسفندیم و حفظ حق چو شبان
روز عمر آمده بشام اجل　　ما نچسیده هنوز دام امل
گرگ شیطان و نفس بد کردار　　کرده بر جان ما کمین صد بار
بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ　　گرد ما صف کشیده اند چو گرگ
تا نیفتاده ایم از گله دور　　گرگ بر جان ما نیارد زور
ور دمی از گله جدا مانیم　　ایمن از زخم او کجا مانیم

گله چه بود جماعت یاران　　در ره جذب عشق همکاران
زین جماعت اگر جدا افتی　　در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان دور ازین جماعت زیست　　بس ید الله علی الجماعة چیست
مرکب خود سوی جماعت ران　　مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگر چه ز حق بود در خور　　مظهر آن جماعت است اکثر
نادرست آنکه مرد تنها رو　　حفظ حق افکند برو پرتو

## حکایت بر سبیل تمثیل

پدری را که بود فرزندان　　وقت رفتن رسید ازین زندان
هر یکی را بحیله کاری و فن　　داد تیری که زور کن بشکن
یک بیک را چو قوت تن بود　　زور کردن همان شکستن بود
تیرها دسته کرد دیگر بار　　نه فزون و نه کم از آن بشمار
نتوانست کس که زور زند　　دستهٔ تیر را بهم شکند
گفت باشید اگر بهم پشت　　نشکند پشت زود خصم درشت
در بدارید از آنچه گفتم دست　　زودتان او فتد ز خصم شکست
یک یک انگشت اگر دهی بکسی　　که بود زور او کم از تو بسی
تابد انگشت تو چنان بشتاب　　که در آن تافتن رود ز تو تاب
ور بهم پنج تا بپیش پنجه　　دستش از تافتن کنی رنجه
راه هست قوت معتاد　　تا نباشد میسر از آحاد

## در بیان سر فضیلت نماز با جماعت

بنگر در نماز وقت عمل　　که جماعت درو بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام　　میشود نشانهٔ نماز تمام

یکی از قوم اگر بود ز غرور / در نمازش ز سهو لهو قصور
باشد از رائی و همت عالی / دیگر انرا نماز از ان خالی
ور یکی را شرایط و ارکان / نبود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود از ان اعمال / کرده باشد ادا بوجه کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع / خالی از هیئت خشوع و خضوع
دیگری خاشع انچنان باشد / که در احوال او عیان باشد
ور یکی زان میان پریشان دل / فاسد از فکرهای بی حاصل
دیگری از خیال دور بود / غرق جمعیت و حضور بود
یک زمان از همه شود حاصل / که بمیزان دل بود کامل
کامل ار نبود آن بود بی شک / که بود بیش فضلش از هر یک
اثر آن بهمگنان برسد / چون اثرهای فیض جان بجسد
همه زان فیض زندگی یابند / ذوق آداب بندگی یابند
شود از همدلی و همکاری / ذوق هر یک بدیگری ساری
پیش روشن دلان نیک خصال / هست روشن سرایت احوال

## حکایت حضرت ارشاد مآبی مولانا و مخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری از شیخ خود خدمت مولانا نظام الدین خاموش قدس الله روحهما میفرمودند

کهف اصحاب سعد دین و دول / منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور / نسبت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین / که بخاموش داشتی تعیین
که بوقت صفای آیینه / سوی مسجد شدم یک آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز / سوی ماوای خویش گشتم باز



دیدم اندر دکان خبازی تنها / نوجوانی بحسن بی همتا
عشقش آورد بر من آن سان زور / کز دل و جان من برآمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران / که دلی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش / چون شود مهر ذرهٔ صفتش
قطره را چه زهره و یارا / که تواند احاطه با دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم / کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آن ماه / دیدم افتاده بیدلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب / از تب عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که آن محبت و درد / در دل من از ان سرایت کرد
من از ان عشق هستم آزاده / پرتو اوست بر من افتاده
چند گامی از و چو بگذشتم / زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد از و که دمی / نشدی خالی از غم و المی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع / گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران / این همه هست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزاء / بلکه من شخص و دیگران اعضا
رنج بر جزو چون بود طاری / اثر آن بکل شود ساری
گفت با قل که این حدیث بلند / در من انکار گونهٔ افکند
زید را طبع منحرف گردد / چون بتب عمرو متصف گردد
میزند بر دماغ بکر بخار / چون ز خالد برد صداع قرار
بود با این رفیق خبازی / در خلا و ملا بهم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر / شعلهٔ آن زد از درونم سر

چون دهان تنور او آتش — از دهانم زبانه میزد خوش
آتش او چو شعله زد از من — سخن پیش شد مرا روشن
که تواند که حالت دگری — کند اندر کسی دگر اثری
همت پیر آمد اندر کار — و آتشم زد بخرمن انکار
زنگ انکار از دلم بزدود — در اقبال بر رخم بگشود

## در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در معرض آن باشند که چون در یکدیگر عیبی بینند دفع آن کنند بقول یا بفعل

مرد باید که یار جوی بود — یار چون یافت یار شوی بود
شوید از آب لطف و ابر کرم — از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بدامنش گردی — باشد آن گرد بر دلش دردی
تا ز دامانشان نیفشاند — پا بدامن کشیده نتواند
یار چشم است اگر ز شهوه و خشم — مویی افتاده بینی اندر چشم
زود آن موی را ز چشم بچین — موی در وی ز جهل سهل مبین
زانکه در دیده موی ناهنجار — مایه مویه گردد و گه کار
خار پشت مژه بگرد بصر — بر خس و خار بسته راه گذر
گر برون رنج او فتی ناگاه — بسوی بصر نیابد راه
یار چون چشم شد تو مژگان باش — گرد او شو بپا چو مژگان باش
دفع کن هر بدی که از هر سوی — سوی آن چشم روشن آرد روی
لحظه لحظه زحمت دد و نی — مخراشش چو موی افزونی
موی افزونی آفت دید است — دیده را هر دم آفتی دیده است
گر گذاریش دیده کور کند — ور کنی درد و رنج دور کند

بلکه صد بار بکندش چاره — گر کنی برکند دگر باره
نه بکندن توانی از وی رست — نه بر آزار وی صبور نشست
خودپسندان ما پسندیده — موی افزونی اند در دیده
دیده از دیدشان نگه میدار — ورنه بینی ز دیدشان آزار
ز آتش کینشان بکش دامن — پیش از آن دم که سوزدت خرمن
آتش کینه بر فروخته اند — خرمن بس کسانکه سوخته اند
اول اظهار اعتقاد کنند — دم تسلیم و انقیاد زنند
هر کجا پا نهی براه و گذر — بارادت نهند آنجا سر
ور بآزارشان بر آری دست — گردن خود کشند بهشت بیست
گر زنی سنگ گوهرش خوانند — بر سر خود چو تاج بنشانند
کانچه آید از آن کف و پنجه — حاش لله که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت ماست — دولت تو مزید دولت ماست
لله و فی الله است یاری ما — بغرض نیست دوستداری ما
رنج و محنت ز دوستان خدای — هست راحت فزای و رنج زدای
داغشان باغ و رنجشان گنجست — کنجشان از کرم گهر سنجست
ما ز آزارشان نیازاریم — قهر ایشان بلطف برداریم
قهرشان بهر امتحان باشد — امتحان فضل و امتنان باشد
در زر خالص آنکه دارد شک — زند از بهر امتحانش محک
بر محک چون بود تمام عیار — خرد آن را بقیمت بسیار
بی محکها درین سرای مجاز — سره از قلب کی شود ممتاز
از مریدان کنند افسانه — که فلان مرد بود و مردانه

صبر بر امتحان شیخ نمود    در دولت بروی خود بگشود
زین مقوله هزار کذب و گزاف    با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راست گوی پنداری    کذبهاشان بصدق برداری
بنشینی و ریش پهن کنی    بگشایی زبان بخوش سخنی
همه را رازدار خود سازی    راز دل با همه بپردازی
با همه خواه خواجه خواه فقیر    کنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون برآید برین نسق یکچند    شود از هر طرف قوی پیوند
لیک از آزمون گوناگون    آید از پرده حیلها بیرون
آن غرضها که بودشان در سر    گردد از قول و فعلشان ظاهر
شود احوال ظاهر ایشان    یَومَ تُبلَی السَّرائِرُ ایشان
خبث سیرت ز صورت و سیما    بر تو گردد یکان یکان پیدا
چون غرضها ترا شود روشن    دوستانرا بجان شوی دشمن
غرض آنجا که بار بگشاید    دوستی را مجال تنگ آید
رخت بندد ز دل وفا و وفاق    خانه گیرد بسینه بغض و نفاق
لیک بهر حقوق پیشینه    داری اورا نهفته در سینه
شرمت آید که از پس یاری    لب گشایی ببغض و کین داری
دل تو از فراق گیرد هم    گز نفاقت رسد هزار الم
دمبدم حیلهٔ برانگیزی    که ازیشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل به پیش آرند    حیلها را بباد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند    تا دگرباره با تو آمیزند
بگذری تو زان جفاکیشان    وین عجب گز تو بگذرند ایشان

هیچ از ایشان رهید نتوانی    چون شناور ز خرس درمانی

قصهٔ آن خرس که آبش می برد و شخصی تصور کرد که خیکی بر آبست رفت تا آنرا بگیرد خرس در وی آویخت آن شخص بوی درماند شخصی دیگر از کنار فریاد کرد که خیک را بگذار و بیرون آی گفت من اورا بگذاشته ام او مرا نمی گذارد

خرسی از حرص طعمه بر لب رود    بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهیٔ بر جست    برد حالی بصید ماهی دست
پایش از جای شد در آب افتاد    پوستین زان خطا در آب نهاد
ای بسا کس که حرص زد راهش    آب ناخورده گشت در چاهش
آب بهر حیات خود طلبید    لیک زان جز هلاک خویش ندید
آب بس تیز بود و پهناور    خرس مسکین در آب شد مضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت    عاقبت خویش را بآب گذاشت
از بلا چون بحیله نتوان رست    باید آنجا ز حیله شستن دست
همچو خیکی که پشم ناکنده    باشد از رخت و تخت آگنده
بر سر آب چرخ زن میرفت    دست شسته ز جان و تن میرفت
دو شناور ز دور بر لب آب    بهر کاری همی شدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد بران    از تحیر شدند خیره دران
کان چه چیزست مرده یا زنده است    پوستی از قماش آگنده است
آن یکی بر کناره منزل ساخت    وان دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بدان برسید    خرس خود مطلبی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم    باز ماند از شناشناور هم

اندران موج کشته ازجان سیر … کاه بالا همی شد و که زیر
یار چون دید حال او زکنار … بانک برزد که ای گرامی یار
کر کرانست پوست بکذارش … هم بدان موج آب بسپارش
کفت من پوست را کذاشته ام … دست از پوست باز داشته ام
پوست ازمن همی ندارد دست … بلکه پشتم برو ز پنجه شکست
جهد کن جهدای برادر بوک … پوست دانی ز خرس جنک از خوک
بنری خرس را زد و ره گمان … پوستی بر قماش و رخت گران
نکنی خوک را ز جهل خیال … خیکی از شهد ناب مالامال
کر تو کویی ستوده نیست بسی … که نهی خرس و خوک نام کسی
کویم آری ولی بد اندیشی … کش نباشد بجز بدی کیشی
جز بدی و ددی نداند هیچ … مرکب بخردی نراند هیچ
خرس با خوک اکر نهندش نام … باشد آن خرس و خوک را دشنام
بتره کر بود درین اقوال … زان دو باید نه از دی استحلال
ای خدا دل کرفت ازین سخنم … چند بیهوده کفت و کوی زنم
زین سخن مهر بر زبانم نه … هرچه مذموم ازان امانم ده
از بدی و ددی مده سازم … از بدان و ددان رهان بازم
بهکه دل ز آرزوی خوش نیست … بر زبان کفت و کوی ناخوش نیست
چون توان یاد دوستان کردن … دل ازین یاد بوستان کردن
حیف باشد حکایت دشمن … رفتن از بوستان بسوی کلخن

رجوع بحکایت که پیش ازین اشارتی بآن رفته بود

چون حدیث خسان نه بهبود است … باز کردم بانچه مقصود است



پیش ازین ذکر فاسد نامه … زد بلوح بیان قلم خامه
نامه بود بس عظیم الشان … قرة العین خواجه مرسلان
حاصل نامه آن که می باید … چند بیتی روان بنظم آید
در بیان عقاید اسلام … کافی اندر بیان آن و تمام
آن عقاید که ضبطش آسان نیست … و اندران خاص و عام یکسان نیست
هر که هست اهل سنت و دیندار … باشد او را ز حفظ آن ناچار

اینک ابرار همی سخن اعلا
مستغنیا بحبا الاعلی صح

آغاز اعتقادنامه

بعد حمد خدا و نعت رسول … بشنو این نکته را بسمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل … عاقلی کز بلوغ شد کامل
نیست بیرون ازین که بپذیرد … در دل و جان خویشتن کیرد
بعد ازان بی تردد و انکار … بزبان هم زند دم اقرار
که آفریننده ایست آدم را … بلکه ذرات جمله عالم را
کز عدم شان ره وجود نمود … جاودان هست و بود و خواهد بود
هست بی تهمت شمار یکی … نیست اندر یکانکیش شکی
کرد بعث محمد عربی … تا بود خلق را رسول و نبی
هرچه صادر شود بنقل ثقات … که محمد علیه الف تحیات
داد ما را خبر بموجب آن … واجب آید بان زمان ایمان
این بود مجمل سخن بی قیل … شرح آن کنج شرح کن علی التفصیل

صلوة صح

فی وجوده سبحانه و تعالی

هر کرا عقل خرده بین باشد … پیش وی این سخن یقین باشد
کاسمان و زمین هرچه درو … باشد از چشم و جان چه کهنه چه نو

| | |
|---|---|
| نیست انزا صانعی چاره | که بود فیض بخش همواره |
| خانه بی صنع خانه ساز که دید | نقش بی دست خامه زن که شنید |
| هرچه آورده سوی هستی پی | یافته هستی و بقا از وی |
| نه عرض ذات او و نه جوهر | هرچه بندی خیال ازان برتر |
| همه محتاج او نشیب و فراز | واو مبرّا از احتیاج و نیاز |
| اوّل او بود و کائنات نبود | یافت زاو جمله کائنات وجود |
| آخر او ماند و نماند کس | کُنهِ او را جز او نداند کس |
| از همه در صفات و ذات جدا | لیس شیئ کمثله ابدا |

## في توحيد سبحانه و تعالى

| | |
|---|---|
| واحد است و بذات خویش احد | وحدتی برتر از شمار و عدد |
| هرکرا وحدتش شود مشهود | از عدد فارغست و از معدود |
| ساحت عزتش بود زان پاک | که کند کس توهّم اشتراک |
| ره بامکان نیافت همتایش | تنگنای محال شد جایش |
| گر خدا بود از یکی افزون | کی بماندی جهان برین قانون |
| در فیض وجود بسته شدی | تار و پود بقا گسسته شدی |
| همه عالم شدی عدم با هم | بلکه بیرون نیامدی ز عدم |
| داند آنکس ز عقل باشد بهر | که دو شه را چو جا بود یک شهر |
| سلک جمعیّت از نظام افتد | رخنه در کار خاص و عام افتد |

## اشارة الى صفاته سبحانه

| | |
|---|---|
| بصفات کمال موصوفست | بنعوت جلال معروفست |
| باشد اسمای اینچنان بسیار | که بود برتر از قیاس و شمار |

اسمای او چنان بسیار ع



| | |
|---|---|
| ور خبر گرچه نیست ضد کم یک | هست نسبت بآن حساب اندک |
| ور چه باشد هزار و یک مشهور | نیست اندر هزار و یک محصور |
| همه پاک از شر و بری از شین | همه با ذات او نه غیر و نه عین |

## اشارت بحیات

| | |
|---|---|
| از صفاتش یکی حیوة آمد | که امام همه صفات آمد |
| نه حیاتش بروح و نفس و تنست | بلکه او زنده هم بخویشتن است |
| او بخود زنده ایست پاینده | زندگانی دگر باو زنده |

## اشارت بعلم

| | |
|---|---|
| هست بعد از حیوة علم و شعور | علم از سبق جهل و فکرت دور |
| متعلق بجمله کلّیات | متجاوز از آن بجزئیّات |
| ذرّهٔ نیست در زمین و مکان | که نه علمش بود محیط بر آن |
| عدد ریگ بر بیابانها | عدد برگها به بستانها |
| همه نزدیک او بود ظاهر | همه در علم او بود حاضر |

## اشارت بارادات

| | |
|---|---|
| وز پی آن بود ارادت خواست | خواستی لایزال بی کم و کاست |
| فعلهایی که از همه اشیا | گر نبود در جهان شود پیدا |
| گر ارادی بود چو فعل بشر | ور طبیعی بود چو میل حجر |
| منبعث جمله از مشیّت اوست | مبتنی بر کمال حکمت اوست |
| نکند بی ارادتش جاری | نکسلد بی مشیّتش تاری |
| فی المثل گر جهانیان خواهند | گره موئی از جهان کاهند |
| گر نباشد چنان ارادت او | نتوان کاستن سر یکمو |

در همه در مقام آن آیند — که بر آن ذره‌ای بنیفزایند
همه زو پر هراس و پر بیمند — همه کس در مقام تسلیمند
نه بهای ارادت او سود — نتوانند ذره‌ای افزود

## اشارت بقدرت

بعد از آن قدرتی بود کامل — هر مرادات را همه شامل
در همه کار زود در همه حالت — کار کوی توسّط آلت
اثر آن بهر عدم که رسید — رخت با خطهٔ وجود کشید

## اشارت بسمع و بصر

هر یک از وصف سمع و وصف بصر — هست جز علم معنی دیگر
نیست از گوش شنیدن او — نیست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور و یا نزدیک — بیند از روشنست و یا تاریک
حال هر ممکنی بگنج عدم — داند و بیند او نه بیش و نه کم
وز سؤال و طلب هر آنچه رود — بزبانش یکان یکان شنود

## اشارت بکلام

وآخرین وصف کان کلام بود — نه بحلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نه — تهمت خامشیش لاحق نه
حق تعالی چو بی عبارت و حرف — با عدم گفت نکته‌های شگرف
عدم آمد ز ذوق آن سخنان — بفضای وجود رقص کنان

## اشارت الی افعاله سبحانه

حادثات جهان چه شر و چه خیر — همه تقدیر او بود لا غیر
فعل ما خواه زشت و خواه نکو — یک بیک هست آفریدهٔ او



نیک و بد گرچه مقتضای قضاست — این خلاف رضا و آن برضاست
هر چه خواهد کند ز منع و عطا — نیست کس را مجال چون و چرا
عدل و فضلست سوی او منسوب — ظلم باشد ز فعل او مسلوب

## اشارت بوجود ملائکه

زانچه از علم آمده بعیان — صنف اول صف ملائکه دان
بندگانند جمله فرمان بر — ناکشیده بکفر و عصیان سر
متصف نی (ملائکه) بمادگی و نری — وز زناشوهری همیشه بری
همه از وصمت عناد مصون — مستقر در مقام لا یعصون
بعضی اندر شهود حق قایم — در جمال و کمال او هایم
بی خبر زانکه در نشیمن بود — عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نیندازند — با خود و غیر خود نپردازند
قسم دیگر مدبر اشباح — متصرف در آن صباح و رواح
کرده هر یک بموجب تقدیر — در هیاکل تصرف و تدبیر
گردش آسمان از ایشانست — جنبش جسم و جان از ایشانست
نفتد قطرهٔ نم باران — ز ابر بر شهر و دشت و کهساران
که نه با آن فرشته‌ای آید — کش بجا برد کرمی باید
ننهد برگ تازه‌ای (قطره‌ای) از شاخ — در چمنها و بیشه‌های فراخ
که نه جمعی فرشته را بشغل — باشد اندر وجود آن مدخل
از ملائک چهار مشهورند — که باسمای خویش مذکورند
وحی و تنزیل کار جبریلست — نفخ در صور از سرافیلست
کافل رزقهاست میکائیل — قابض روحهاست عزرائیل

چار دیگر موکل بشر اند / که نویسندگان خیر و شر اند
دو بروزند با وی و دو بشام / بر یمین و یسار گرده مقام
کاتب الخیر آن یکی ز یمین / شر و عصیان رقم زند دو امین
می توانند پیش چشم بشر / که نمایند خویش را بصور
خاصه در چشم هادیان سبل / از اولو العزم انبیا و رسل

### اشارة الی الایمان بالانبیا علیهم السلام

انبیا برگزیدگان حق اند / برده از کل خلق سبق اند
بر سوای خود از نبی آدم / فضل دارند و بر ملائکه هم
نفس و شیطان بقصد جرم و گناه / نتوانند زدن برایشان راه
ور بفرض محال یابد در / از یکی زلتی شود صادر
پیش ارباب شرع و دین آن هم / مشتمل بر مصالحست و حکم
آدم اندم که خورد گندم را / تخم میکاشت نسل مردم را
دانه را که خورد از ان شجره / شد وجود من و تو اش ثمره

### اشارة الی افضلیة نبینا علیه السلام

هست بر مقتضای فضل ازل / بعضی از بعض افضل و اکمل
وز همه افضل احمد عربیست / که ز حق سوی ما رسول و نبیست
آن فضائل که انبیا را بود / وان شمائل که اصفیا را بود
گر شود جمله مجتمع با هم / همه باشد ز فضل احمد کم
هر نبی را که حجتی دادند / جانب امتی فرستادند
نیست مبعوث پیش شرع شناس / غیر احمد کسی بکافهٔ ناس

### اشارة الی حتمیة صلی الله علیه وسلم

خاتم الانبیاء و الرسلست / دیگران همچو جزو او چو کلست
از پی او رسول دیگر نیست / بعد از و هیچ کس پیمبر نیست
چون در آخر زمان بقول رسول / کند از آسمان مسیح نزول
پیرو دین و شرع او باشد / تابع اصل و فرع او باشد
دین همین دین و شرع او داند / همه کس را بدین او خواند

### فی نسخ شریعته سایر الشرایع

شرع او ناسخ شریعتهاست / هر شریعت که غیر اوست هباست
گر فتد حکم شرع آن سرور / متفق با شریعت دیگر
نیست از متابعت اصلا / جز از آنرو که شرع اوست روا

### اشارة الی معراج نبینا علیه السلام

برد بیدار حق شب از بطحا / بتن او را بمقصد اقصا
کرد آنجا مقر بپشت براق / متوجه بقطع سبع طباق
بر سموات یک بیک بگذشت / با همه انبیا ملاقی گشت
دید هنگام عرض خلد و جحیم / هر که بود اندران دو جای مقیم
چون شد اطباق آسمانها طی / ماند در سدره جبرئیل از وی
رفت از انجا بیاری رفرف / بمقامی ز پیشتر اشرف
بلکه جایی که جا نبود آنجا / محرمی جز خدا نبود آنجا
دیده نیها بدید آنچه بدید / وانچه بود از شنیدنی بشنید
روی از انجا بجای خویش آورد / خوابگاهش هنوز ناشده سرد

### اشارة الی معجزات نبینا علیه السلام

خرق عادات از نبی و ولی / هست بر فضلشان دلیل جلی

اگر اظهار آن میان امم … هست با دعوی نبوت ضم
باشد آن معجزات بعرف امم … ور نه آمد کرامت انرا نام
از ولی خارقی مسموعست … معجزات نبی متبوعست
معجزاتی که انبیارا بود … مثل آنها رسول را بود
ای بسا معجزات کو را هست … که ندادست انبیارا دست

**اشارة بکتابهای خدای تعالی**

هست حق را کتابهای بسیار … گشته نازل بر انبیاء کبار
صد و چارست در خبر مذکور … لیکن انرا دران عدد محصور
هر کتابی که کرده حق انزال … باشش مؤمن بآن علی الاجمال
همچو توریت آن کتاب کریم … بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کامدست فرود … بر مسیح و زبور بر داود
جامع این چهار قرآنست … که محمد مبلغ آنست
معنی و لفظ آن بود معجز … نایدا از خلق مثل آن هرگز
فصحای عرب اگر بتمام … سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آیند و قاصر و مضطر … یکی از مثل سورهٔ اقصر

**اشارت بدانکه کلام الله قدیمست**

چون کتاب خدا کلام خداست … از صفات کلام بنده جداست
مگن از حق گران چو معتزلی … لایزالیش دان و هم ازلی
حرف و صوتی که نو بنو حادث … می شود نیست او دوال ثالث
باشد از عقل عقل خرده شناس … مر کلام قدیم را چو لباس
دمبدم گر شود لباس بدل … شبهه صاحب لباس را چه خلل



**اشارت بفضیلت امت و شرف آل و اصحاب آنحضرت محمد صلی الله علیه و سلم**

امت احمد از میان امم … باشد از جمله افضل و اکرم
اولیائی کز امت او بند … پی رو شرع و سنت او بند
رهبران ره هدی باشند … بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب … کز همه بهترند در هر باب
در میان همه نبود حقیق … در خلافت کسی به از صدیق
از پی آن نبود از ان احرار … کس چو فاروق لایق آن کار
بعد فاروق جز بذو النورین … کار ملت نیافت زینت و زین
بود بعد از همه بعلم و وفا … اسد الله خاتم الخلفا
جز بآل عظام و صحب کرام … سلک دین نبی نیافت نظام
نام ایشان جز باحترام مبر … جز بتعظیم سوی شان منگر
همه را اعتقاد نیکو کن … دل ز انکار شان بیکسو کن
هر خصومت که بود شان باهم … بتعصب مزن در انجا دم
بر کس انگشت اعتراض منه … دل خود را یکان ز دست مده
حکم آن قصه با خدای گذار … بندگی کن ترا بحکم چه کار
وان خلافی که داشت با حیدر … در خلافت صحابهٔ دیگر
حق در آنجا بدست حیدر بود … جنگ با او خطای منکر بود
آن خلاف از مخالفان مپسند … لیک از طعن و لعن لب در بند
گر کسی را خدای لعنت کرد … نیست لعن من و تواش در خورد
ور باحسان و فضل شد ممتاز … لعن ما جز بما نگردد باز

## اشارت بدانکه تکفیر اهل قبله جایز نیست

هرکه شد ز اهل قبله برتو پدید     که باورده نبی گروید
گرچه صد بدعت و خطا و خلل     بینی او را ز روی علم و عمل
مکن او را بسر زنش تکفیر     مشمارش ز اهل نار سعیر
ور ببینی کسی ز اهل صلاح     که رود راه دین صباح و رواح
از مناهی شود بکل یکسوی     باوامر نهد بکلی روی
کند از فرضها و نافلها     سوی عقبا روانه قافلها
بیقین ز اهل جنتش مشمار     ایمن از روز آخرش مگذار
مگر آنکس که از رسول خدا     شد مبشر بجنت المأوی
گرچه ده کس بود بدان مشهور     اندران ده مدارشان محصور
زانکه جمعی ز آل پاک سرشت     هم بشارت رسیدشان ببهشت

## اشارة بعذاب قبر و سؤال منکر و نکیر

هرکرا زیر خاک شد منزل     دو فرشته بصورت هائل
پیشش آیند از ایزد متعال     امتحان را ازو کنند سؤال
که خدای تو و نبی تو کیست     زان همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جوابشان بصواب     برهد از غم عذاب و عقاب
فسحت قبر او نیفزایند     روزنی در بهشت بگشایند
گردد او را عیان چه صبح و چه شام     که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان در خور     آهنین گرزی آیدش بر سر
نالهٔ او بوقت گرز خوری     بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند     همه از خواب و خور نفور شوند



تنگی گورش آنچنان فشرد     که دو پهلوی او ز هم گذرد
بگشایند روزنی ز سقر     تا دران بنگرد بشام و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ     آوخ از حالت چنان آوخ

## اشارت بنفختین

چون شود نوبت جهان آخر     وز قیامت نشانها ظاهر
نشود یافت هیچکس بجهان     که الله الله برایدش بزبان
مر سرافیل را دهد دستور     حق تعالی که دردمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم     همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار     نبود از جنبش آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مأمور     که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب و ابدان     بیکی دم زدن هزاران جان
گرچه ابدان بود پراکنده     همچو آتش بدم شود زنده

## اشارة بتطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر     چون شود حشر کرده در محشر
سوی ایشان بعد انتظار گران     نامهای عمل کنند روان
سعدا را دهند بهر شرف     نامه از سوی دست راست بکف
اشقیا را صحیفها در مشت     از سوی چپ دهند یا پس پشت

## اشارة بمیزان

وضع میزان کنند از پی آن     تا بسنجند طاعت و عصیان
آنکش افزود کفهٔ حسنات     شاد زی گو که شد ز اهل نجات
آنکش افزود پلهٔ عصیان     خون گری گو که ماند در خسران

### اشارة بصراط

چون ز میزان و وزن او برهند / بر جهنم پل عجب بنهند
پل آن سان که از قدم تا فرق / عابران بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم / عرض آن موی بلکه از مو کم
هرکه باشد ز مؤمن و کافر / بر سر پل کنندشان حاضر
هرکه کافر بود چو بنهد پای / قعر دوزخ شود مر او را جای
مؤمنان را رسد ز حق تایید / لیک بر قدر قوت توحید
هرکرا بر طریقت نبوی / خود نبودست غیر راست روی
دوزخ از نور او کند پرهیز / بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان / یا چو خیر دگر فروتر ازان
وانکه ضعفی بود در ایمانش / نبود زان گذشتن آسانش
بلکه در رنج آن گذر که تنگ / باشد او را بقدر ضعف درنگ
لیک باشد خلاصی آخر کار / گرچه بیند مشقت بسیار

### اشارة بعرصات

پنج آمد مواقف عرصات / که مطیعان بایستند و عصاة
کرده آماده خالق داور / بهر هر موقفی سؤال دگر
هرکه گوید جواب خود بصواب / طی هر موقفی کند بشتاب
ورنه در هر یکی ز سختی حال / رنج بیند هزار سال و ملال

### اشارة بخلود کفار

هرکه افتد بدوزخ از کفار / جاودان جای او بود در نار
ور بود مؤمن فتاده ز راه / سازد آنجا بقدر جرم و گناه



یا خود او را شفاعت شفعا / برهاند ازان جزا و سزا
ور ز دردی از شفیع نگشاید / ارحم الراحمین ببخشاید

### اشارت بحوض کوثر

چون ز دوزخ کنند خلق گذر / شست و شویی کنند در کوثر
دود دوزخ ز خود فرو شویند / سوی جنت سرای خود پویند

### اشارت بدرجات بهشت

درجات بهشت باشد هشت / که بقول ثقات ثابت گشت
هر کسی را بقدر علم و عمل / دهد او را خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشند / هرگزش دل ز غصه نخراشند
نعمت او بود برون ز شمار / برتر از جمله نعمت دیدار
که ببیند خدای را ببصر / چون شب چارده مه انور
هست دیدار حق جل نعم / و به انتهی الکلام و تم

### در ختم کتاب دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب

چون شد این اعتقادنامه درست / باز گردم بکار و بار نخست
کار من عشق و بار من عشقست / حاصل روزکار من عشقست
سر رشته کشیده بود بعشق / دل و جان آرمیده بود بعشق
بسر رشتهٔ خود آیم باز / سخن از عاشقی کنم آغاز
هرگز آن رشته را حلال مباد / تا بچشم مهار بینی باد
آن نه رشته سلاسل ذهبست / نام رشته بر او نه از ادبست
بهر شیران بود سلاسل زر / هرکه شیرست ازان نپیچد سر
این سلسل سخن که میخوانی / هم ازان سلسله است تا دانی

| | |
|---|---|
| تا نجوشد ز سینه عشق سخن | نتوان داد شرح عشق کهن |
| میزند جوش عشقم از سینه | تا دهم شرح عشق دیرینه |
| لیک بیم ملال بی ذوقی | که ندارد لب شرح ان شوقی |
| میکند بند راه شرح و بیان | می نهد مهر خامشی بدهان |
| پس همان به که لب فرو بندم | بیش ازین گفت و گوی نپسندم |
| گر مدد کار من شود توفیق | که کنم شرح عشق را تحقیق |
| بهر ان دفتری نوی سازم | داستان دگر بپردازم |

ور بماند جواد عمر از سیر
ختم الله لی بما هو خیر

تم

Süleymaniye U Kütüphanesi
Kısm Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No 3762
Eski Kayıt No

متعابر بوسه

زلعل یار خواهم خنده شرقی بتازی و دری و قلب و تصحیف

بو بیتدن بوسه چیقمغوک طریقی بودر که خنده شرقی غرب در
غرب تصحیفله عرب اولور عرب تازی دیمکدر تازی تصحیفله بازی اولور
بازی عربجه لعب در لعب قلبله بعل اولور بعل فارسیجه استر در استر صورت
اشتر در اشتر عربجه جمل در جمل تصحیفله حمل در حمل فارسیجه بره در بره صورت تره در
تره عربجه بقله در بقله قلب بعضیله قبله اولور قبله بوسه در معلوم اولدیکه یاران
لبندن یاردن بوسه طلب ایتمش